

ادی آرام گفت «من تازه از تایلند برگشتم.»
 زیر لب گفتم «اصلاً نمی‌دونستم که رفت.»
 به شکل نامنتظره‌ای اخم کرد—اخم، صورت خودش را هم غافلگیر کرد.
 انوک با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت «خبرهای بد دارم جسپر.»
 «همه رو باهم بگو.»
 «بابات دوباره افسرده شده.»
 از لای در پدرم را نگاه کردم. حتا وقتی چند نفر توی خانه بودند هم منزوی بود.
 پرسیدم «رو چه حساب می‌گی؟»
 «دادشت گریه می‌کرد. زل می‌زنه به فضنا. با خودش حرف می‌زنه.»
 «همیشه با خودش حرف می‌زنه.»
 «حالا خیلی رسمی به خودش می‌گه آقای دین.»
 «همین؟»
 «می‌خوای دوباره مثل بار قبل نابود بشه؟ می‌خوای برگرده بیمارستان روانی؟»
 «خب افسرده‌ست. چی کارش کنیم؟»
 «فکر کنم به این خاطر که زندگیش خالیه.»
 «خب؟»
 «باید کمکش کنیم پُرش کنم.»
 گفتم «رو من حساب نکنی.»
 ادی با جدیتی غیرمنتظره گفت «تو باید بیشتر با پدرت حرف بزنی جسپر.»
 گفتم «الآن نه.» و رفتم.
 افسرده‌گی پدرم می‌تواند چند روز منتظر بماند. فعلًا به شدت علاقه‌مند شده‌ام
 نگاهی به کتاب راهنمای تبهکاری نوشته‌ی تری دین (هری وست) بیندازم. به فکرم زده
 بود حالا که رابطه‌ام به واسطه‌ی حق السکوت با آسمان خراش جهنمه‌ی آغاز شده، شاید
 در این کتاب توصیه‌هایی برای رابطه‌ام پیدا کنم. لای یک توده کتاب روی زمین
 پیداکشید، در وسط ایگلویی لرزان از حروف چاپی. کتاب دردست از میان هزار تو
 رفتم سمت کله‌ام.

«اگه بتونم عمق داستان تری دین رو...»
 «الآن چی کار می‌کنی؟ شغل داری؟»
 «فروشنده‌ی تلفنی.»
 اوخ. «اینم یه شغلیه مثل بقیه، نیست؟»
 «من خبرنگارم جسپر.»
 «گوش کن برایان، تنها چیزی که پدرم دوست نداره در موردش حرف بزنه برادرش». «نمی‌تونی...»
 «نه، نمی‌تونم.» برایان ناگهان حالتی به چهراش گرفت انگار زندگی او را با یک سوهان ناخن عظیم ساییده، به معنای واقعی کلمه آهی کشید و گفت «خیلی خوب. خودت چی؟ شاید یه چیزایی راجع به عمومت بدونی که بقیه نمی‌دونن.»
 «شاید.»
 «حاضری مصاحبه کنی؟»
 «ببخشید.»
 «یه چیزی بهم بگو. در مورد کتاب راهنمای تبهکاری.»
 «چی بگم؟»
 «بعضی‌ها اعتقاد دارن عمومت این کتاب رو ننوشته.»
 گفتم «من بی خبرم.» چهراش مثل یک مشت جمع شد.
 *

وقتی برگشتم خانه بابا روی مبل قوز کرده بود و کتاب می‌خواند و بلند بلند نفس می‌کشید. به جای این که پرسید «سلام پسرم، زندگی در چه حاله؟» کتابی را که مشغول خواندن بشود آورد بالا؛ اسمش بود تاریخ آگاهی. به جای این که بگوییم «سلام بابا، دوست دارم» پوز خند زدم و رفتم سراغ کتابخانه تا چیزی برای خواندن پیدا کنم.
 وقتی داشتم عطف کتاب‌ها را نگاه می‌کردم بوی شیرین و بیمار سیگار میخک به مشام خورد. ادی آمده بود؟ از آشپزخانه صدای محو گفت و گو می‌آمد. در را باز کردم و ادی و انوک را دیدم که یواشکی باهم حرف می‌زدند. از دیدن من جا خوردند و بعد از این که ادی یکی از لبخندهای زیبایش را تحولیم داد انوک انگشتش را روی لبش گذاشت و به من اشاره کرد بروم پیش‌شان.

در تخت نگاهی به فهرست مندرجات کتاب انداختم. فصل هفدهه چشم را گرفت. اسمش بود «عشق: بدترین خبرچین». فصل این گونه آغاز می‌شد:

اگر یک قانون‌شکن فقط یک چیز در فهرست اموالش لازم داشته باشد، آن چیز رازهایش است و اگر رازها یک دشمن داشته باشند، آن دشمن عشق است.

اسامی خبرچین‌های تان، عملیات خنجرانی‌شست زدنی که آغاز کرده‌اید، جایی که تفنگ و مواد و پول تان را نپنهان کرده‌اید، مخفیگاه‌تان، لیست متغیر دوستان و دشمنان تان، رابطه‌ها، نقشه‌های فرار – تمام چیزهایی که فقط باید پیش خودتان بماند، ولی اگر عاشق باشید تک‌تک شان را بر ملا می‌کنید.

عشق بدترین خبرچین است چون به شما القا می‌کند که ابدی و پایرجاست – تصور پایان زندگی تان راحت‌تر از تصور پایان عشق است. و از آن جایی که عشق بدون صمیمیت هیچ است و صمیمیت بدون شریک شدن هیچ است و شریک شدن بدون صداقت هیچ است، باید تمام رازها را بر ملا کنید چون بی صداقتی در صمیمیت همه چیز را زیر سوال می‌برد و به تدریج عشق بالارزش شمارا را مسموم می‌کند.

وقتی تمام می‌شود – شک نکنید که تمام می‌شود (حتا کله خرتین قمارباز هم حاضر نیست روی جاودان بودن عشق سرت بیند) – ابرهی عشق از تمام رازهای شما باخبر است. و می‌تواند از شان استفاده کند. و اگر رابطه تلخ تمام شود بی‌رحمانه و خیثانه از این رازها علیه شما استفاده خواهد کرد.

به علاوه، این احتمال قریب بهیقین هم هست که رازهایی که زمان بر هنگی روح تان بر ملا می‌کنید، خود باعث به پایان رسیدن عشق شوند. افساگری‌های از روی صمیمیت شما شعله‌ای است که فتیله‌ی دینامیت انفجار بی‌بازگشت عشق را روشن خواهد کرد.

می‌گویید، نه. او راهوروش خشن مرا درک می‌کند. او می‌فهمد که هدف وسیله را توجیه می‌کند.

فکر کنید. عاشق بودن فرایند ایده‌آل‌سازی است. حالا از خودتان بپرسید مردی که پایش را روی سر آدم‌های در حال غرق شدن فشار می‌دهد چه مدت می‌تواند ایده‌آل یک زن باقی بماند؟ کوتاه. باور کنید.

وشبهای سردی که جلو آتش نشسته‌اید و یک تکه پنیر می‌برید، فکر نمی‌کنید که معشوق تان هنوز دارد به آن لحظه‌ای فکر می‌کند که صادقانه و

بی‌پروا برایش تعریف کردید چه طور پای دشمن‌تان را با اوه بربیدید. ولی مطمئن باشید یادش نرفته.

اگر می‌شد روی این حساب کرد که مرد در لحظه‌ی پایان رابطه خود را از شر یارش خلاص می‌کند، این نوشته به هیچ عنوان ضروری نبود. ولی نمی‌شد روی چنین چیزی حساب باز کرد. امید به آمشتی بسیاری از شرکای سابق زندگی را که قاعده‌ای باید در ته یک گودال باشند زنده نگه می‌دارد.

پس ای قانون‌شکنان، هر کسی که هستید، باید برای بقا رازدار باشید، برای این‌که بتوانید دشمنان‌تان را دور نگه دارید، برای این‌که گیر نظام قضایی نیفتید.

اگر دوست دارید تخت‌تان در زمستان گرم‌تر باشد یک سگ بگیرید، البته نه چیواوا یا پیکنی^۱. ولی این را بدانید: بر ملا کردن رازها به معنای از دست دادن امنیت است، از دست دادن آزادی، از دست دادن زندگی. حقیقت اول عشق را می‌گشود و بعد خودتان را. حرفم شنبیع است، می‌دانم. ولی صدای ضربه‌ی چکش قاضی بر میز ماه‌گونی هم به همان اندازه شناخت دارد.

کتاب را بستم و به صداقت و دروغ نکر کردم و به این نتیجه رسیدم احساسات صادق‌اند ولی از سرتاپا پُر بودم از داستان‌ها و افکار مخفی که هیچ‌کدام را با آسمان‌خراش جهنمی در میان نگذاشته بودم. چرا داشتم از روی غریزه توصیه‌های کتابی را که برای جنایت‌کارها نوشته شده بود دنبال می‌کردم؟ خب، چه طور می‌توانستم چیزهایی را که به هیچ عنوان مایه‌ی افتخارم نبودند برایش تعریف کنم؟ مثلاً آن دفعه‌ای که قللرهای مدرسه دوره‌ام کردند و تمام مدتی که کتک می‌خوردم، خودم را زدم به خواب. نه، حتا حاضر نبودم چیزهای خوب را برایش بگویم، مثل این‌که چه طور یک روز صبح از هزار تو پیرون رفتم و در جاده‌ی اصلی راه افتادم و دیدم لامپ‌ها هنوز بالاسم و وزوز می‌کنند. باد صبحگاه درختان را قللک می‌داد و بوی آشناز یاسمن مرا دوستانه به سمت آشتفتگی حواس هدایت می‌کرد جوری که انگار دماغم پر بود از بوی محملی و مست‌کننده‌ی پلکی صورتی رنگ. چنان از جست و خیز در هوای گرم صبح سر حال بودم که عروسک سفالی با گچه‌ی یکی را برداشتم و گذاشتم روی چمن خانه‌ی رویه‌رو. بعد شلنگ با گچه را برداشتم و گذاشتم روی ایوان

۱. دونزداد سگ که چشمی ریزی دارند.

پس می‌بینید؟ چه طور می‌توانستم درباره‌ی چیزهایی با او حرف بزنم که خودم هم بهشان اعتماد نداشتیم؟ از کجا معلوم تمام‌شان حقه‌های ذهنم نبودند؟ این را هم نمی‌توانم به او بگویم که گاهی مطمئنم می‌توانم ذهن پدرم را بخوانم و گاهی هم حس می‌کنم او هم افکار مرا می‌خواند. بعضی وقت‌ها سعی کرده‌ام فقط با فکر کردن چیزی به او بگویم و جواب منفی اش را از میان اثیر شنیده‌ام: خفه شو. به آسمان خراش جهنه‌می نمی‌توانم بگویم که بیش از یکبار تصویر صورتی جدا از بدن را دیده‌ام. اولین بار در کودکی. چهره‌ای سبزه و سبیلو و لب کلفت و دماغ‌پنهن که در فضای تهی سیاه شناور بود، چشمان نافرش حسی از خشونت جنسی در خود داشت و دهانش به فریادی خاموش باز شده بود. مطمئن بودم این اتفاق برای همه افتاده. بعد یک روز حتاً موقع بیداری هم چهره را می‌بینی. در خورشید. در ابرها. در آینه. با این‌که وجود ندارد واضح می‌بینی اش. بعد حسش می‌کنی و از جا بلند می‌شوی و می‌گویی «کی اون جاست؟» و وقتی جوابی نمی‌آید می‌گویی «الآن زنگ می‌زنم پلیس». اگر روح نیست پس چیست؟ محتمل‌ترین توضیح: ذهنیتی عینیت‌یافته. چیزهایی در مغزم می‌لولیدند و زور می‌زند بیرون بیایند و بدتر از این، بیرون می‌آمدند و هیچ کنترلی بر زمان و مکان‌شان نداشتند.

چرا باید این همه افکار رشت و منفی و مسخره و احمقانه را که در سر شناورند جار زد؟ برای همین است که وقتی دست در دست محبوط کنار دریا ایستاده‌ای و از تو می‌پرسد «به چی فکر می‌کنی؟» جواب نمی‌دهی «به این فکر می‌کنم که از مردم متفرق و امیدوارم زمین بخورند و دیگر از جا بلند نشوند.» از من بشنوید. نمی‌توانند چنین چیزی بگویید. من چیز زیادی در مورد زنان نمی‌دانم. ولی این یکی را مطمئنم.

*

خوابم برد و ساعت چهار صبح هراسان از خواب پریدم. من هرگز به آسمان خراش جهنه‌می نگفته بودم تری دین عمومیم بوده. چهار ساعت بی‌این‌که حتاً یکبار رویم را برگردانم به ساعت خیره ماندم و سر ساعت هشت به برایان زنگ زدم.
«بله؟»

«تو از کجا می‌دونستی من برادرزاده‌ی تری دین هستم؟»

خانه‌ی همسایه و بازش کردم. فکر کردم امروز همه‌چیز را باهم شربک‌ایم مردم! چیزی که مال اوست از آن تو است! چیزی که از آن تو است مال اوست! بعدها بود که متوجه شدم کار عجیبی کرده‌ام و برای همین این داستان را از پرده‌ی گوش مشوّق دور نگه داشتم.

از آن جایی که می‌دانستم تا چه اندازه با بی‌اعتمادی پدرم نسبت به همه‌چیز آگلوده شده‌ام — حتاً بی‌اعتمادی به افکار و احساسات و نظرات و الهامات خودش که باعث شده بود به افکار و احساسات و نظرات و الهامات خودم هم بی‌اعتماد شوم — نمی‌توانستم به او بگویم گاهی وارد خلسه‌ای رویاوار می‌شوم که در آن حس می‌کنم تمام نیروهای متصاد دنیا ناگهان و بی‌دلیل اعلان آتش‌بس می‌کنند و در هم می‌آمیزند تا این‌که احساس می‌کنم بخشی از خلقت لای دندانم گیر کرده. دارم در خیابان قدم می‌زنم یا آدرس سایت‌های مستهجن را از حافظه‌ی کامپیوترام پاک می‌کنم که ناگهان مهی طلاقی‌رنگ احاطه‌ام می‌کند. دقیقاً چیست؟ دوره‌ای از فرآآگاهی که طی آن من مال من، تبدیل به مای مال ما می‌شد، جایی که ما، یا من و یک ابر است و من و یک درخت و بعضی اوقات من و طلوع یا من و افق، ولی بهندرت هم من و گره و من و مینای دندان پریله. چه طور می‌توانستم این‌ها را برایش توضیح بدهم؟ تلاش برای فهماندن ایده‌های غیرقابل فهم، خطر بیش از اندازه ساده شدن‌شان را در پی دارد و هیجانی بنیانی را هیجانی بی ارزش جلوه می‌دهد و اصلاً از این توهمند غیرقابل فهم جذاب چه می‌خواهد بفهمد؟ ممکن است خیلی سریع تیجه‌گیری کند که من با جهان به هماهنگی رسیده‌ام و بقیه نرسیده‌اند. مثل این‌که پدرم یکبار گفت لحظات آگاهی کیهانی صرفاً واکنش طبیعی ما هستند به آگاهی ناگهان ناخودآگاه نسبت به فانی بودن‌مان. اتفاقاً حس یگانگی بزرگ‌ترین دلیل است برای اثبات انفصال موجود. چه کسی می‌داند؟ چون احساس می‌کنند ادراکاتی از حقیقت مطلق هستند دلیل نمی‌شود که وجود داشته باشند. منظور این است که اگر به یکی از حواس اعتماد نداشته باشی، نباید به هیچ کدام اعتماد کنی. هیچ دلیلی ندارد که حس ششم به اندازه‌ی بیوایی یا بنیانی گمراه‌کننده نباشد. این دروسی است که از پدرم گرفته‌ام، مهم‌ترین خبر از گوشه‌ای که خود را با تفکراتش به آن رانده: الهامات مستقیم به همان اندازه که نیرومندند، غیرقابل اعتمادند.

و بگویم میریضم شکستم. حدود ساعت پنج بالاخره از تخت درآمد و رفتم ایوان پشتی و توتون یک سیگار را در پیپ خالی کردم. به خورشید در حال غروب خیره شدم چون فکر می کردم یک صورت در ش خواهم دید، صورتی در خورشید، صورت آشناهی که مدت ها ندیده بودمش. اطرافم جیرجیرک ها سروصدامی کردند. انگار داشتن نزدیکم می شدند تا محاصره ام کنند. فکر کردم یکی شان را بگیرم و بکنمش توی پیپ و دوش کنم. داشتم فکر می کردم آیا این کار نشمام می کند یا نه که دیدم یک منور قرمز به سمت آسمان شلیک شد. خودش بود. یک تنگ منور بهش داده بودم تا هر وقت در هزارتو گم شد شلیکش کند.

کنار یک تخته سنگ بزرگ پیدایش کردم. تمام چیزهایی را که برایان گفته بود برایش بازگو کردم. نگاهم کرد، چشمانش خلا مرج.

داد زدم «چرا بهم نگفتی یه سال باهاش بودی؟»

«تو هم با من روراست نبودی. به من نگفتی عمومت تری دین بوده!»

«چرا باید می گفتم؟ من تو عمرم ندیدمش! مال خیلی وقت پیشه. منفی دو سالم بود وقتی مرد. چیزی که می خوام بدونم اینه که چرا بهم نگفتی راجع به عموم می دونی.»

گفت «بین، بیا از این به بعد با هم روراست باشیم.»
«باشه.»

«صداقت کامل.»

«همه چیز رو به هم می گیم.»

وقت سوال کردن و جواب گرفتن بود، مثل دو خبرچین که فهمیده بودند هر دو با دادستان ساخت و باخت کرده اند و امان گرفته اند.

VI

بعد از این واقعه این عادت بد به سرم افتاد: با او مژدبانه و محترمانه رفتار می کردم. ادب و احترام موقع خاصی کارساز هستند، مثلاً موقع صحبت کردن با قاضی قبل از این که بخواهد حکم نهایی را صادر کند، ولی در رابطه نشانهی معذب بودن است. من معذب بودم چون هنوز گیر برایان بود. این حسم ناشی از پارانویایی بی پایه نبود. شروع

«جسپر؟»

«از کجا می دونستی؟»

«رفیقت بهم گفت.»

«آها، فقط می خواستم مطمئن بشم، خب، او... تو و او...»

«من و او... چی؟»

«گفت یه مدت کوتاهی با هم قرار می گذاشتین.»

هیچ حرفی نزد. در سکوت صدای نفس هایش را می شنیدم که شیوه تنفس مردی بود که می داند دست بالا را دارد و من هم شیوه کسی نفس می کشیدم که دست پایین را دارد. بعد نه تنها در باره رابطه خودش و او گفت، بلکه چیزهایی را هم که این مدت از من پنهان نگه داشته بود برملا کرد، ظاهرآ تمام زندگی اش را: در پانزده سالگی از خانه فرار کرده و دو ماه با یک ساقی مواد مخدوش به اسم فردی لوکسامبورگ در چینندیل بوده و بعد از کورتاژ برگشته خانه و مدرسه اش را عوض کرده و در شانزده سالگی شروع کرده تهایی کافه رفتن و آن جا با برایان آشنا شده و باز از خانه فرار کرده و یک سال با او بوده تا این که مج برایان را با یکی دیگر گرفته و قاطی کرده و دوباره برگشته خانه و بعد والدینش او را برده اند پیش روان شناس و او هم گفته میریضم آدم نیست و یک بمب ساعتی است و بعد شروع کرده به پیام های تهدید آمیز گذاشتند روی پیغام گیر برایان که اگر یکبار دیگر سراغ او بیاید دوست جدیدش را می فرستد که او را بکشد. نکتهی جالب این بود که آن دوست قاتلی که ارش حرف می زد من بودم.

تمام این ها را با آرامشی قلابی گوش کردم و تنها چیزهایی شیوه «آها» از دهانم خارج می شد و سعی می کردم چیزی از نتایج ناخوشایندی که داشتم می گرفتم بروز ندهم. این که به رفیق پیرش زنگ می زد و پیغام های تند تیریز می گذاشت به این معنا بود که احتمالاً هنوز به او علاقه دارد و این که برایان هم در جواب در مورد پس گرفتن شغلش با او حرف می زد این معنا را می داد که او هم احتمالاً هنوز علاقه اش را از دست نداده.

درک نمی کردم. به من دروغ گفته بودا به من! من باید دروغگوی این رابطه می بودم! گوشی را گذاشتم و پاهایم را مثل دو لنگر از لبه تخت پرت کردم پایین. بلند شدم. ساعت ها روی تخت ماندم و طلسم را فقط برای این که به محل کارم تلفن کنم

«ولم کن، یه چیزی هست.»
 «نیست. حرفم رو قبول نداری؟»
 «به هیچ عنوان.»
 چند لحظه خیره نگاهم کرد. «باشه، بہت می گم ولی خواهش می کنم اشتباه برداشت نکن.»
 «باشه.»
 «قول می دی برداشت چرت و پرت نکنی؟»
 «قول سخنیه. از کجا بدونم برداشت اشتباه نمی کنم؟»
 «بہت می گم.»
 «باشه.»
 گفت «باشه. من اشک‌هام رو جمع می کنم تا... می خوام برایان رو مجبور کنم این شیشه رو سر بکشه.»
 دندان قروچه کردم و چشم دوختم به پنجره. درختان برگریز پاییزی شبیه بی‌اعتنایی‌های طلایی-قهوی بودند. داد زدم «تو هنوز بھش علاقه داری!»
 جیغ زد «جسپرا! دیدی اشتباه برداشت کردی!»
 حدود دو هفته بعد یک اهانت جدید به قبلی اضافه کرد، به جای جسپر به من گفت برایان.
 بعد نگاهی به من کرد که در آن ماهراهانه لطافت و انژجار را بهم آمیخته بود. تا همین امروز هم آن نگاه مثل شاهد یهوه، خستگی‌ناپذیر و بی‌مقدمه، سراغم می‌آید. بلند شد و با احساس گناه برای خودش چای ریخت.
 با صدایی لرزان گفت «بیخشید.»
 جلوی یخچال کوچک نشست و گفت «چرا شیر نداری؟»
 «دارم.»
 «فاسد شده.»
 «ولی بهر حال شیره.»
 هنوز پیف گفتتش را تمام نکرده بود که در تاریکی راه افتادم سمت خانه‌ی پدرم. همیشه یواشکی به خانه‌ی هم می‌رفتیم و شیر می‌دزدیدیم. باید بگویم که من دزد

کرده بود به مقایسه‌ی من با برایان، همیشه هم بازنده من بودم. مثلاً گفت من به اندازه‌ی برایان رمانیک نیستم چون یکبار به او گفته بودم «من با تمام مغزم تورو دوست دارم.» تقصیر من بود که درک نمی‌کرد قلب اعتبار سر را دزدیده و منشأ احساسات وحشی و سودایی در واقع سیستم پیچیده‌ی اعصاب مغز است و من به این دلیل از نام بردن از قلب به عنوان انبار تمام احساساتم اجتناب کردم چون قلب چیزی نیست جز تلمبه و تصفیه‌کننده‌ای خیس و خونین؟ تقصیر من است که مردم قادر نیستند نماد را در نهایت به واقعیت بدل نکنند؟ برای همین است که هرگز باید وقت خود را با گفتن قصه‌های تمثیلی برای نژاد بشر تلف کنید— در کمتر از یک نسل، آن را تبدیل می‌کنند به داده‌ای تاریخی با تعداد زیادی شاهد عینی.
 آه، و بعد ماجراهی آن شیشه پیش آمد.

یکبار در اتفاق داشتم دنبال سکه‌هایی که از جیب شلوارم افتاده بود می‌گشتم که یک شیشه زیر تختش دیدم اندازه‌ی شیشه‌ی خردل. مایعی کدر داخلش بود، شبیه آب شیری‌رنگ یک شیر آب مکزیکی. درش را برداشتیم و بویش کردم، انتظار داشتم بوی شیر ترش شده بدهد ولی هیچ بویی نداشت. برگشتم و نگاهش کردم. گفت «نریزیش..»

انگشتم را کردم توی شیشه و مایع داخلش را چشیدم.
 شور.

فکر کردم متوجه شدم چیست. ولی واقعاً می‌توانست همان معنایی را بدهد که فکر می‌کردم؟ واقعاً یک شیشه اشک دستم بود؟ اشک‌های او؟
 گفتمن «اشک، آره؟» انگار عالم و آدم می‌دانستند او اشک‌هایش را جمع می‌کند، انگار کل دنیا کاری نداشت جز ساختن یادبودهایی از اندوه. می‌توانستم شیشه را تصور کنم که به گونه‌اش فشار می‌آورد و اشک افتتاحیه شبیه اولین قطره‌ی باران بر شیشه‌ی پنجره بر سطح داخلش رد می‌انداخت.
 پرسیدم «این برای چیه؟»
 «هیچی.»

«یعنی چی هیچی؟»

«من اشک‌هام رو جمع می‌کنم، همین.»

«شیر می‌دزدم.»

گفت «شیر خودت رو بذدا!»

رفتم تو و روزنامه را از دستش کشیدم. یکی از این روزنامه‌های زرد بود. بابا بلند شد و رفت اتاقش. روزنامه را نگاه کردم. پدرم داشت داستان فرنگی هالو^۱ را می‌خواند، ستاره‌ی راکی که اخیراً به قتل رسیده بود. از یک تور بر می‌گشته که یک طرفدار دیوانه جلوش را گرفته و دویار به سینه‌اش شلیک کرده و یکبار به سرش، یکبار هم «برای خوش شانسی». هر روز این خبر به صفحه‌ای اول راه پیدا می‌کرد بدون این‌که اطلاعات جدیدی نسبت به روز قبل به آن اضافه شده باشد. بعضی روزها روزنامه‌ها با کسانی مصاحبه می‌کردند که هیچی از موضوع نمی‌دانستند و در طول مصاحبه هم هیچ حرف مربوطی نمی‌زدند. بعد آخرین قطروی خون داستان را با کندوکاو در گذشته‌ی ستاره بیرون کشیدند و وقتی دیگر مطلقاً هیچ چیز برای گزارش باقی نماند، باز هم یک سری گزارش جدید چاپ کردند. فکر کردم کی این چرک‌های زیر ناخن را چاپ می‌کند؟ و بعد فکر کردم چرا پدرم برای مرگ یک آدم معروف گریه می‌کند؟ با هزار جمله‌ی تحریرآمیز که در سرم شنا می‌کردند ایستاده بودم و نمی‌دانستم به کارشان برم یا نه. تصمیم گرفتم استفاده‌شان نکنم؛ مرگ، مرگ است و سوگواری، سوگواری. حتا اگر مردم بخواهند برای از دست رفتن یک غریبی محبوب اشک بریزند باز هم نمی‌توانی دلی غمگین را مسخره کنی.

روزنامه را بستم، بی خبرتر از قبل. از اتاق کناری صدای تلویزیون می‌آمد. ظاهراً پدرم داشت امتحان می‌کرد بیبند صدای تلویزیون چه قدر بلند می‌شود. رفتم تو. داشت یک سریال آخرشنبی صحنه‌دار تماشا می‌کرد درباره‌ی بازرس زنی که معماهای جنایی را با نشان دادن پاهای خوش‌ترکیش حل می‌کرد. هر چند پدرم صفحه‌ی تلویزیون را تماشا نمی‌کرد، زل زده بود به دهان بیضی شکل یک قوطی آبجو. نشستم کنارش و مدتی ساکت ماندیم. بعضی وقت‌ها حرف نزدن کاری ندارد، ولی بیشتر وقت‌ها از بلند کردن پیانو هم سخت‌تر است.

پرسیدم «چرا نمی‌ری بخوابی؟»

بهره‌ی بودم. همیشه وقتی خواب بودم می‌آمد و از آنجایی که نسبت به تاریخ انقضا حساسیت داشت مرا با صدای وحشتانک بوکشیدنش از خواب می‌پراند.

شب غلیظ بود. سیاهی بی فراگیر که مفهوم شمال و جنوب و شرق و غرب را بی معنا می‌کرد. بعد از سکندری خوردن روی تنه درختان و تحمل شلاق شاخه‌های خاردار بر صورتم چراغ‌های خانه‌ی پدرم هم خوش‌آمد گفتند و هم افسرده‌ام کردند؛ روشن بودن‌شان به این معنا بود که بیدار است و مجبورم با او حرف بزنم، در واقع باید حرف‌هایش را گوش می‌کردم. نالیدم. روزبه‌روز بیگانه‌تر می‌شدیم. این روند از ترک تھصیلم آغاز شده بود و مدام بدتر می‌شد. نمی‌دانم چرا ولی به شکلی نامنتظر به یک پدر عادی بدل شده بود، خصوصاً در استفاده از باج خواهی احساسی. حتا یکبار گفت «بعد از تمام کارهایی که برأت کردم.» بعد کارهایی را که برایم کرده بود فهرست کرد. به نظر زیاد می‌آمد ولی بیشترشان از خودگذشتگی‌های ناچیز بودند. مثلاً یکی شان این بود «با این که مارگارین دوست دارم، کوه خریدم.»

راستش دیگر نمی‌توانست تحملش کنم: بدینی خستگی ناپذیرش، بی توجهی اش به زندگی جفت‌مان، احترام غیرانسانی بی که برای کتاب قایل بود، عشق متعصبانه اش به نفرت از جامعه، عشق غیراصیلش به خودم، اصرار ناسالمش به این‌که زندگی مرا مثل زندگی خودش غیرقابل تحمل کند. به نظرم آمد زندگی ام را به اندازه‌ی فکری که دیر به خاطر آدم می‌آید اضطراب‌آور نکرده، ولی با زحمت زیاد مرا قطعه‌قطعه پیاده کرده بود، انگار بابت این کار اضفاه کار می‌گرفت. به جای سریک تیرچه‌ی سیمانی داشت و من دیگر نمی‌توانست تحملش کنم. به نظرم باید بتوانی به آدم‌های زندگی ات نگاه کنی و بگویی «من بقایم را به تو مدبیونم.» یا «تو بقایت را به من مدبیونی.» و اگر نمی‌توانی چنین چیزی بگویی گور پدر همه‌شان. من فقط می‌توانستم به پدرم نگاه کنم و فکر کنم «خب، من به رغم فضولی‌های تو زنده موندم لعنتی.»

چراغ پذیرایی روشن بود. از پنجه‌ره سرک کشیدم. داشت روزنامه می‌خواند و گریه می‌کرد.

در را باز کردم و پرسیدم «چی شده؟»

«این جا چه کار می‌کنی؟»

^۱ Hollow. معنای تحت‌اللفظی اش می‌شود پوک، توخالی.

بابا گفت «چشم بابا.»

سعی کردم جواب کنایه‌اش را با یک کنایه‌ی دیگر بدhem ولی وقتی دو کنایه کنار هم قرار می‌گیرند صورت خوشی ندارد. برگشتم به هزارتو و جهنم.
گفت «پس شیر کو؟»

گفتم «قلنبه قلنbe شده بود.» به پدرم و قلبه‌های درونش فکر می‌کردم. انوک و ادی راست می‌گفتند — دوباره به آغوش افسردگی بازگشته بود. این دفعه چرا؟ چرا برای ستاره‌ی راکی که هرگز ندیده بود سوگواری می‌کرد؟ واقعاً می‌خواست برای هر مرگی روی این کره‌ی خاکی اشک بریزد؟ سرگرمی‌یی وقت‌گیرتر از این وجود دارد؟
صبح دیدم که جهنم رفت. اتفاق جدیدی بود. کاملاً مشخص بود به ورطه‌ای جدید سقوط کرده‌ایم — قبلًا هم‌دیگر را قبل از رفتن تکان می‌دادیم تا از اغماهی دیابتی خارج شویم. حالا یواشکی رفته بود، شاید برای اجتناب از سوال «بعداً چی کار می‌کنی؟» کلبه‌ام هیچ وقت اینقدر خالی به چشم نیامده بود. سرم را در بالش دفن کردم و داد زدم «دیگه عاشق نیست!»

برای این که حواسم را از واقعیت ترشیده پرت کنم، نشستم و روزنامه ورق زدم.
همیشه از روزنامه بیزار بوده‌ام، بیشتر به خاطر جغرافیای توهین‌آمیزش. مثلاً در صفحه ۱۸ چشمت می‌افتد به خبر وقوع زلزله‌ای وحشتاتک در جایی مثل پروسا توهینی که میان سطور پنهان است؛ بیست هزار انسان زیر آوار دفن شدند، بعد دوباره دفن می‌شوند، این‌بار زیر هفده صفحه اخبار چرت‌وپرت محلی. فکر کردم کی این عفونت لئه را منتشر می‌کند؟

بعد صدایی شنیدم. یکی گفت «تقتق.»

از کوره در رفت. داد زدم «اواینستا پشت در و بگو تقتق! اگه زنگ داشتم وامی ستدادی و می‌گفتی رسینگ؟»
انوک آمد تو و گفت «چه مرگته؟»
«هیچی.»
«می‌تونی به من بگو.»

می‌توانستم بهش اعتماد کنم؟ می‌دانستم انوک در زندگی عاطفی اش مشکل دارد.
وسط یک جدایی پردردرس بود. هر چند همیشه مشغول بهم زدن با آدم‌هایی بود که

اصلًا از وجودشان خبر نداشتم. اگر کسی شتم فهمیدن پایان از همان آغاز را داشته باشد، آن کس انوک است. ولی تصمیم گرفتم ازش راهنمایی نخواهم. بعضی آدم‌ها حس می‌کنند در حال غرق شدنی و وقتی جلوتر می‌آیند تا بهتر بیتند، نمی‌توانند در برابر وسوسه‌ی پا گذاشتن روی سرت مقاومت کنند.

گفتم «خوبم.»

«می‌خوام در مورد افسردگی پدرت باهات حرف بزنم.»

«حوالله ندارم.»

«می‌دونم چه طور خلشش رو پر کنم. با دفترچه‌هاش!»

«اون قدری دفترچه‌هاش رو خوندهم که برای تمام عمرم بس باشه! نوشته‌هاش لکه‌های عصاره‌ی گوشت قروقاطی سرش هستن که چکیده‌ن روی کاغذ. من که نیستم!»

«معجور نیستی. من همه کاراش رو کردم.»

«واقعاً؟»

انوک یکی از دفترچه‌های سیاه پدرم را از جیبش درآورد و جوری در هوا تکانش داد انگار بلیت برنده‌ی لاتاری است. دیدن دفترچه همان تأثیر دیدن چهره‌ی پدرم را داشت: ملالی بی‌انتها.

انوک گفت «خیلی خب، گوش کن. نشستی؟»

«داری نگاهم می‌کنی انوک!»

«باشه! باشه! خدایا، امروز از دنده‌ی چپ بلند شده‌ی.»

گلوبیش را صاف کرد و خواند «در زندگی همه دقیقاً همان کاری را می‌کنند که باید. وقتی یک حساب‌دار می‌بینید به او دقت کنید — دقیقاً شیوه یک حساب‌دار است! هرگز حساب‌داری وجود نداشته که بهنظر یک آتش‌نشان بیاید، فروشنده‌ی لباسی که شیوه یک قاضی باشد یا دام‌پزشکی که فکر کنید جایش پشت صندوق مکدونالد است. یکبار در یک مهمانی آدمی را دیدم و گفتم "شغلت چیه؟" و با صدای بلند، جوری که همه بشنوند، گفت "من جراح درختم." یک قدم عقب رفتم و سرتاپایش را برانداز کردم و باور کنید دقیقاً همانی بود که ادعا می‌کرد — شیوه یک جراح درخت بود، هر چند به عمرم جراح درخت ندیده بودم. همین را می‌خواهم بگویم — همه

در غار زندگی می‌کرد و نمی‌دانست تلویزیون کابلی چیست او را نمی‌شناخت. خیلی از روزنامه‌ها و مجلات و انتشاراتی‌ها و استودیوهای فیلم‌سازی و شبکه‌های تلویزیونی که مسابقات ورزشی را ضبط و در شبکه‌های کابلی اش پخش می‌کردند متعلق به او بودند. باشگاه‌های فوتبال داشت و هتل‌ها و رستوران‌های زنجیره‌ای و تاواگان تاکسی و زنجیره‌ای از استودیوهای ضبط موسیقی که آلبوم‌های تولید شده در آن‌ها در فروشگاه‌های زنجیره‌ای موسیقی اش فروخته می‌شدند. صاحب مهمناسراها بود و سیاستمدارها و آپارتمان‌ها و عمارت‌ها و پیست‌های اسب‌دوانی و قایقی به بزرگی جزیره‌ی نانورو در اقیانوس آرام. رینولد نیمی از سال در نیویورک زندگی می‌کرد ولی به قدری پنهان‌کار بود که هیچ‌کس نمی‌دانست کدام نیمه‌را. او از آن محدود آدم‌های مشهوری بود که از پاپارازی‌ها نمی‌ترسید چون مال خودش بودند. بگذرید به تان بگویم، رینولد هابز می‌توانست برود روی پل سیدنی و از آن بالا بریند ولی فرداش هیچ عکسی از این اتفاق در روزنامه‌ها چاپ نشود.

نمی‌دانم انوک چند وقت مشغول نقشه کشیدن برای این مأموریت بدون آئیه‌اش بود، ولی به من روزنامه‌ای را نشان داد که نوشته بود امشب رینولد و پسرش اسکار به کازینو سیدنی می‌روند تا به مناسبت خریدش جشن بگیرند. نقشه‌اش این بود که رینولد هابز – ثروتمندترین مرد استرالیا – را متلاعده کند با پدرم – فقیرترین مرد استرالیا – دیدار کند.

در این زمان انوک در خانه‌ی زیبای پدری اش زندگی می‌کرد، در محله‌ی زیبا در بن‌بستی زیبا با یک پارک زیبا که بچه‌های زیبا تووش بازی می‌کردند و همسایه‌ها در حیاط‌های بزرگ در کنار باعچه‌های بزرگ و تاب‌ها و ماشین‌های خوشگل با هم گپ می‌زدند، همه سگ‌هایی داشتند که می‌دانستند کجا باید خرابکاری کرد و کجا باید و اگر هم می‌کردند خرابکاری شان توده‌ای بود مرتب و متقاضون شیوه آتش کمپ پیشاهمگی. از آن دست آدم‌های طبقه‌ی متوسط اهل بیرون که دوست دارند لایه‌ها را کنار بزنند و دنبال کرم بگردند – و کرم هم قطعاً وجود داشت. کجا کرم ندارد؟ و بله، خانواده‌ی انوک یک کرم داشت. یک کرم گنده. کرمی که نمی‌شد کاریش کرد. انوک، کرم‌شان انوک بود. وقتی رسیدم پدرش در باعچه مشغول بود. از آن مردهای سالم پنجاه و چند ساله‌ای بود که دیدن شان باعث می‌شود آدم دلش بخواهد روزی پنجاه تا

دقیقاً همانی هستند که باید باشند و مشکل همین است. هیچ‌وقت یک سلطان رسانه نمی‌بینید که روح یک هنرمند را داشته باشد، یا میلیاردی که دلسوزی آتشین یک مددکار اجتماعی را داشته باشد. ولی اگر بتوانیم در گوش میلیارد زمزمه کنیم و به دلسوزی آتشینی که یک گوش از وجودش بی استفاده افتد دست پیدا کنیم چه؟ به جایی که همدردی انباشت شده دست پیدا کنیم و بیدارش کنیم و پر کنیم از ایده‌ها تا این که بالفعل شود. منظورم این است که به هیجان بیاوریم. واقعاً هیجان‌زده‌اش کنیم. این چیزی است که رویايش را دارم. مردی باشم که آدم‌های پول‌دار و قادرمند را با ایده‌ها به هیجان بیاورم. این چیزی است که می‌خواهم – مردی باشم که در گوشی عظیم و طلایی ایده‌های شگفت‌انگیز زمزمه می‌کند.»

انوک دفترچه را بست و جوری نگاهم کرد انگار منتظر است از جا بلنده شوم و دست بزنم. برای این هیجان‌زده شده بود؟ خودبزرگ‌بینی اش برای من خبر جدیدی نبود. وقتی کمکش می‌کردم از تیمارستان بیاید بیرون خوب شناخته بودمش.

گفتم «خوب که چی؟»

«که چی؟»

«نمی‌فهمم.»

«نمی‌فهممی؟»

«هر چی رو من می‌گم تکرار نکن.»

«این جوابه جسپر.»

«واقعاً؟ من سؤال رو فراموش کردم.»

«سؤال اینه که چه طوری خلا پدرت رو پر کنیم. ساده‌ست. می‌ریم یکی پیدا می‌کنیم.»

«چی پیدا می‌کنیم؟»

لبخندی زد و گفت «یه گوش طلایی.»

VII

آن شب در را و رفتن به خانه‌ی انوک درباره‌ی نقشه‌اش فکر کردم. گوش طلایی بی که در نظر گرفته بود روی سر رینولد هابز قرار داشت، پول‌دارترین آدم استرالیا. فقط کسی که

پانزده ساله. حقیقت این بود که انوک سی و دو سال داشت و هر بار آن جا را ترک می‌کرد. قسم می‌خورد دیگر برنگردد ولی هیچ وقت اوضاع بر وفق مرادش پیش نمی‌رفت و نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی بازگشت مقاومت کند، بر می‌گشت تا نفسی تازه کند. من بارها به خانه‌های مختلف انوک رفته بودم و او همیشه یا مشغول بیرون کردن مردی بود که حالش ازش بهم می‌خورد یا داشت ملافه‌هایش را می‌شست چون مردی که با او بود با یکی دیگر روی هم ریخته بود یا منتظر مردی بود که زنگ بزند یا تلفن را برنمی‌داشت چون مردی داشت زنگ می‌زد. یکی‌شان را یادم است که حاضر نبود برود، می‌خواست اتاق خوابش را غصب به عنف کند. آخر سر برای خلاص شدن از شرش انوک موبایلش را از پنجه پرت کرد بیرون و مرد هم با فاصله‌ی کمی دنبالش رفت.

وقتی رفتم تو، انوک داخل کمد بزرگش بود. داشت لباس می‌پوشید.
«یه دقیقه دیگه می‌آم.»

توی اتاقش گشتم. کنار تختش عکس مردی بود با سری مربع شکل و عینک آفتابی و خط ریشهایی که الیس را به کشنده داد.
«این یارو فیلم ترسناکه کیه؟»

«به تاریخ پیوسته. می‌شه بندازیش تو سطل آشغال؟»
از انداختن عکس در سطل لذت وافری بردم.
«این یکی چی شد؟»

«بهت می‌گم چی شد. شانس ندارم که. روابط من به دو دسته تقسیم می‌شون: یا من طرف رو دوست دارم و طرف منو دوست نداره یا طرف منو دوست داره ولی قدش از ننه بزرگم هم کوتاهتره.»

بیچاره انوک. نمی‌توانست تحمل کند برای ابد مجرد بماند و نمی‌توانست تحمل کند که نمی‌تواند تحمل کند. عشق و سوسه‌اش می‌کرد ولی از زندگی اش غایب بود و تمام تلاشش را می‌کرد به این نتیجه نرسد که سه هشتم از هشتاد سال شکست را پشت سر گذاشته. از پیوستن به گروه زنان مجردی که تمام فکر و ذکر شان این است که سعی کنند تمام فکر و ذکر شان و سواسح مجرد بودن نباشد احساس حقارت می‌کرد. ولی نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی وسایس مقاومت کند. سی سالگی را پشت سر گذاشته

درازو نشست برود. با عضلات برجسته خم شده بود و داشت با غچه را هرس می‌کرد، حتا خط باسنیش هم که موقع کار افتاده بود بیرون، زیر موهایی پر پشت و مردانه به سرخی می‌درخشید.

«هی جسپر، چیه شال و کلاه کرده‌ی؟»

«با انوک می‌خوایم ببریم کازینو.»

«واسه چی؟»

«پول ببریم.»

خندید. «حریف اون بی‌شرف‌های فاسد نمی‌شین. خیلی متقلben.»

«بیشتر بی‌شرف‌های فاسد رو نمی‌شه حریف شد.»

«راست می‌گی.»

مادر انوک، زنی زیبا با رگه‌هایی از موهای خاکستری میانه‌ی انبوهی موی سیاه، با یک لیوان آب آمد بیرون. فکر کنم برای شوهرش آورده بود ولی دادش به من.

«بیا، هی، من دارم آب می‌رم یا تو هی داری بزرگ می‌شی؟»

«فکر کنم من دارم بزرگ می‌شم.»

«پس فعلًا بزرگ شو! هنوز جا داری.»

«حتمماً.»

از خانواده‌ی انوک خوش می‌آمد. خیلی به خودشان زحمت نمی‌دادند تحويلت بگیرند، جوری نگاهت می‌کردند انگار از اول با تو آشنا بودند. راستگو و صمیمی و علاقه‌مند و خوشرو و سخت کوش بودند و محال بود پشت سر کسی بدگویی کنند. از آن دست آدم‌هایی بودند که نمی‌شد دوست‌شان نداشت. به سرم می‌زد همراهشان در خیابان‌ها راه بروم و بینم کسی جرئت دارد دوست‌شان نداشته باشد؟

«انوک کجاست؟»

«تو اتاقش. بیا تو.»

از داخل خانه‌ی زیبا و خنک عبور کردم و از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاق انوک شدم. انوک همیشه بعد از سفرهای ناموفقش به دنیا بر می‌گشت خانه‌ی پدری اش — اغلب بعد از این که شغل‌ها یا روابطش به شکست منجر می‌شدند. اتاق را برایش نگه داشته بودند. دیدن او در خانه‌ی پدری اش عجیب بود، آن هم در اتاق خواب یک دختر

«برای این که تو مثل پسرم می‌مونی.»
 «نخیر. ما مثل دوتا فامیل خیلی دوریم.»
 «به هیچ وجه.»
 «باید بهش فکر کنی.»
 «دوستت چی؟»
 «فکر می‌کنم دیگه دوستم نداره. من به تقویت اعتماد به نفس احتیاج دارم و فکر
 می‌کنم اگه باهم دوست بشیم کارم راه بیفته.»
 «من نمی‌خواه جسپر.»
 «این شد دلیل؟»
 «بله.»
 «هیچ وقت از سر حسن نیت با کسی نبودهی؟»
 «چرا.»
 «از روی ترحم چی؟»
 «بله.»
 «خب اصلاً مشکلی ندارم که به عنوان یه کار خیر با من باشی.»
 «می‌شه بحث رو عوض کنیم؟»
 «نمی‌دونستم این قدر خودخواه و بی‌خیری. مگه یه سال داوطلب کار خیریه
 نشده؟»
 «واسه فقرا پول جمع می‌کردم، باهاشون دوست نمی‌شدم.»
 «به بن‌بست رسیدیم. راستش من به بن‌بست رسیدم.
 گفت «ایا احمق.» و جلو من راه افتاد و رفته کازینو سیدنی.

*

بیاید درباره فضای داخلی کازینو سیدنی باهم روراست باشیم: انگار لاس و گاس و زیرشلوار لیبراچی^۱ باهم یک بچه‌ی نامشروع به وجود آورده باشند و این بچه از پله افتاده باشد پایین و سرش خورده باشد به لبه‌ی یک بیل.

۱. پیانیست و خواننده امریکایی که لباس‌های پرزرق و برق به تن می‌کرد.

بود و مجرد بود. ولی مستنه ساعت بیولوژیک نبود. مستنه تیک تاک ساعتی دیگر بود، ساعت بزرگ. طبق توصیه‌ی حکما در عمق وجود خودش دنبال جواب می‌گشت ولی به یک علت واحد نمی‌رسید، و این گونه نبود که در یک دور باطل اسیر شده باشد، بلکه در الگویی ازدواج باطل متصل بهم گرفتار شده بود. در یکی از این دایره‌ها همیشه آدم اشتباه را انتخاب می‌کرد— یا «بچه‌پول‌دار عوضی بورژوا» یا صرفاً «عوضی» و یا اغلب اوقات یک «مرد کودک». مدتی بهنظر می‌رسید فقط با انواع و اقسام مرد کودک‌ها قرار می‌گذارد. همچنین این عادت را هم داشت که زنی دیگر باشد، نه زن اصلی. از آن دست زن‌هایی بود که مردها ازشان خوش‌شان می‌آید ولی نه برای رابطه‌ی جدی و پایدار. بیشتر پسر بود تا دختر. من روان‌شناسی پشتیش را نمی‌دانم ولی شواهد نامعتبر اثبات این قضیه‌اند: بیش از اندازه این را می‌خواست. ولی چون هیچ‌کس مطمئن نیست راه حل چیست تنه راهی که برای مقابله با این نیروی مرموز باقی می‌ماند این است که تظاهر کنی چیزی را که از ته دل می‌خواهی، نمی‌خواهی.

انوک از کمد آمد بیرون، حسابی خوش‌تیپ شده بود. یک لباس سبز روشن گل‌دار پوشیده بود و زیرش هم یک پیراهن مشکی. راستش از چهارده سالگی به فانتزی‌هایم راه پیدا کرده بود، از وقتی که دیگر سرش را نمی‌تراشید و پوتنین نمی‌پوشید و گوش و دماغ و لبش را سوراخ سوراخ نمی‌کرد و ادای دختر عصبانی‌ها را درنمی‌آورد. چشمان سبزش هنوز می‌درخشیدند ولی طی این سال‌ها موهای سیاهش بلند و جاری شده بودند. دیگر به سوراخ‌های دماغ و لبsh حلقه نمی‌انداخت و از لاغر ترکه‌ای بدل شده بود به اسفنجی. با این که برای مبارزه با افسردگی پدرم آن‌جا بودم نمی‌توانستم این فکر را از سرم دور کنم: می‌توانم به دوستی با خودم مجابش کنم؟ می‌شود کسی را که مرا حل بلوغ آدم را دیده مجاب کرد؟

گفتم «شاید وقتی باشه یه مدت با کسی دوست نشی.»

«راستش فکر بدی هم نیست. ولی کسی که کاری به کارم نداشته باشه و مدام سین جیم نکنه از کجا پیدا کنم؟»

«خب... فقط فوری نگونه، من چه طورم؟»
 «نه.»

«چرا نه؟»

حسابات برانگیز. اگر یکی از عسل‌هایی را که با او صمیمی بودند می‌دیدند دست‌تان را تا بازو می‌خوردید. لعنتی. حتا تحمل فکر کردن بهش را هم ندارم. از آن دست و راشه نبود که گل سرسبد تمام فعالیت‌های اجتماعی باشد؛ هیچ وقت او را در مراسم افتتاحیه‌ی کالری‌ها و بارهای باکلاس و اولین نمایش فیلم‌ها نمی‌دیدی. البته گاهی می‌شد گوشی چانه‌اش را در صفحات اجتماعی روزنامه‌ها دید ولی از نوع نگاه چانه به خودتان می‌فهمیدید عکس ناغافل گرفته شده، مثل ذذدی که با دوربین مخفی بانک غافلگیر می‌شود. ولی زن‌ها بعد از دیدن عکس‌های شان می‌رفتم اتفاق و با خشونت بالش را پاره‌پاره می‌کردم. بیش از یکبار به معنای واقعی کلمه رشتهرشته‌اش کردم و پاره کردن بالش هم کار خیلی مشکلی است.

از انوک پرسیدم «می‌خوای چه کار کنی؟»

«باید از دو جهت حمله کنیم. یکی باباهه رو می‌گیره و اون یکی پسره رو.»
«جواب نمی‌ده.»

«رینولد رو امتحان می‌کنی یا اسکار؟»

«هیچ کدام، ولی فکر کنم رینولد. می‌خوام یه چیزی ازش پرسم.»
«باشه. ولی من به پسره چی بگم؟ با چی شروع کنم که جواب بده؟»

«نمی‌دونم. یه جوری برخورد کن انگار از قبل هم‌دیگه رو می‌شناسین.»
«فکر می‌کنه می‌خوام بهش بند کنم.»

«پس بهش توهین کن.»

«توهین کنم؟»

«مثل همیشه‌ت تشریحش کن. بهش بگو مشکل رو حش چیه.»

«از کجا بدلونم مشکل رو حش چیه؟»

«از خودت درآر. بهش بگو روی روحت یه لکه هست که هر چی بیشتر سعی کنی پاکش کنی پخش‌تر می‌شه.»

«نه، این خوب نیست.»

«باشه. پس بهش بگو این قدر پول‌داره که از واقعیت جدا شده. این راهش می‌ندازه. آدم‌های پول‌دار متفرق این رو بشنوون.»

«ولی اون واقعاً این قدر پول‌داره که از واقعیت جدا شده.»

پشت میزهای بیست و یک و ماشین‌های پوکر مردان و زنانی عصبی و مستاصل شیبه روبات نشسته بودند که به نظر نمی‌آمد بابت تغیر قمار می‌کنند. وقتی نگاهشان می‌کردم یادم افتاد کازینو به این شهرت دارد که مشتریانش بچه‌های شان را می‌گذارند توی ماشین و درش را قفل می‌کنند و می‌روند پی قمار. این خبر را در روزنامه خوانده بودم و با خودم گفتم ای کاش این آدم‌های غمگین و بدیخت قبل از این که بروند داخل کازینو تا پول اجاره‌خانه‌شان را در جیب دولت سرازیر کنند، لااقل لای پنجره‌ی ماشین‌شان را باز گذاشته باشند، پولی که جمع می‌شد و جمع می‌شد و بعد نیم درصد از سودش برای خدمات مشاوره‌ای به قماربازها به جامعه برمی‌گشت.

انوک گفت «اون جان.»

به جمعیتی از پاپاراتزی‌ها و تجار و سیاستمداران اشاره کرد. معلوم بود رینولد هابز، مردی هفتادساله با عینک چهارگوش ظریف و سری گرد و کچل شیبه سر چارلی براون^۱، شنیده بود بهتر است خود را شیبه آدم‌های معمولی عرضه کند و برای همین پشت یک میز بیست و یک با چیپ ده دلار قوز کرده بود. شانه‌های آویزانش این حس را به آدم می‌داد که در دست آخر ژستش را باخته است. من و انوک کمی نزدیکتر شدیم. شاید ثروتمندترین مرد استرالیا بود ولی معلوم بود با قمار به این جا نرسیده.

پرسش، اسکار هابز، چند متر آن طرف تر ایستاده بود و شانش را با یک ماشین پوکر امتحان می‌کرد، جوری سیخ ایستاده بود که فقط یک بچه‌ی معروف از پسش بر می‌آید — مردی که هر لحظه می‌شود ازش عکس گرفت، مردی که هیچ وقت دستش را در دماغش نمی‌کند و دست به خستکش نمی‌زنند. فوری حواسم را جمع کردم: زندگی خودت را با این مقایسه نکن! هیچ شانسی نداری! اطرافم را نگاه کردم تا کسی را پیدا کنم که مقایسه با او به صرفم باشد. آن جا، دیدمش؛ پیر مردی بی‌دندان و کچل با گردنی پر از جوش و دماغی شیبه گوش‌ماهی، تکیه‌گاه من او بود. و گرنم به دردرس می‌افتادم. به هیچ عنوان تاب مقایسه شدن با اسکار هابز را نداشتم چون عالم و آدم می‌دانستند در مقوله‌ی زن‌ها خوش‌شانس‌ترین آدم روی زمین است. با ورق زدن مجلات زرد قطوار دوست‌دخترهایش را دیده بسودم، قطاری دراز و زیبا و

۱. شخصیتی کارتونی.

نفوذ و توانایی‌هایی که بهتون اجازه می‌ده هر چیزی رو چاپ کنین، ولی باز ترجیح می‌دین عرق زیر بغل چاپ کنین. چرا؟»
رینولد نمی‌دانست چه بگوید. آن طرف را نگاه کردم بینم انوک چه کار می‌کند.
ظاهراً بهتر از من پیش می‌رفت. شرمندگی در صورت اسکار موج می‌زد. نمی‌دانم چی داشت می‌گفت.

رینولد همچنان محلم نمی‌گذاشت. گفتم «باشه، شما می‌خوايد روزنامه بفروشید. می‌فهمم. شما خلط تازه می‌فروشین چون عامه‌ی مردم اشتهای سیری ناپذیری برای خلط تازه دارن. ولی نمی‌توانید روزنامه‌هاتون رو فقط یه کم رهایی بخش کنین؟ مثلاً بین تیترهای تکراری و ستون طالع‌بینی یک‌چهارم صفحه حکمت بتقی چاپ کنین؟ به فروش‌تون لطمه می‌زنه؟»

دست مأمور حراست روی شانه‌ام قرار گرفت. گفت «پاشو برم.»

رینولد بی‌این‌که چشم از من بردارد گفت «بگذار باشه. اشکالی نداره.»
ادامه دادم. «مثلاً همین داستان شرم‌آور و اشک‌انگیز فرنکی هالو. هیچ اتفاق جدیدی به نسبت روز اول نیفتاده ولی شما هر روز خبرش رو صفحه‌ی اول چاپ می‌کنین، هی زاویه‌ی دید رو تغییر می‌دید، یه بار از دید مدفعه توی توالت هتل، یه بار از دید پرنده‌ای که از جلو پنجره‌ی آناش پرواز می‌کرده. راستش آقای هابز، مثل خوندن چرک ناف می‌مونه. چه طوری با خودت زندگی می‌کنی؟ باید یکی رو استخدام کنی که به جات توی آینه نگاه کنه.»

«گوش کن بچه‌جون. روزنامه برای گزارشنه نه تعالی روح بشر. روزنامه‌های زرد احساسات برانگیزین چون توی زندگی مردم هیچ شور و احساسی وجود نداره. کل ماجرا همینه. مرگ یه ستاره برای فروش روزنامه بهترین اتفاق ممکنه. می‌دونی چرا؟ چون انگار تیتر زده باشیم "خدایان هم می‌میرند" متوجه منظورم می‌شی؟؟؟»

«قطعاً. می‌شه سی هزار دلار بهم قرض بدین؟»

«برای چی؟»

«برای بی‌هدف گشتن تو دنیا. ده هزارتا برای شروع کافیه.»

«چند سالته؟»

«هفده.»

«انوک، چه باور کنی و چه نکنی، تنگنای مالی تنها واقعیت رسمی نیست.»

«بیا جزوی بحث نکنیم. برم بینیم چی پیش می‌آد.»

«باشه. موقف باشی.»

رفتم سمت میزی که رینولد هابز پشتیش قوز کرده بود ولی صندلی خالی پیدا نکردم. ایستادم و توی گردن بازیکن‌ها نفس کشیدم. یک مأمور حراست نگاه پر از شکی به من انداخت و حق هم داشت. کارهایم مشکوک بود، داشتم زیر لب می‌گفتم «من به این غول رسانه چی بگم؟ چه طور می‌تونم راضیش کنم پدرم رو بینه؟ از روی ترحم؟ رینولد هابز خیر مشهوریه، درست، ولی خیریه‌ش از اون‌هاست که باید بیش زنگ بزنی.»

خبرنگاری که کنار رینولد نشسته بود مصاحبه‌اش را تمام کرد، بلند شد و با او دست لبخند دوستانه‌ای به من زد ولی فوراً مذهب بودنش را حس کردم. بعضی‌ها سخت‌شان است با آدم‌های زیر بیست سال حرف بزنند و هر چه قدر به صفر نزدیک‌تر باشی بیشتر مذهب می‌شوند. از من رو گرداند و با وکیلش درباره‌ی اندازه‌ی حروف در یک قرارداد حقوقی حرف زد. رینولد می‌خواست یک بند با فونت Times New Roman به قرارداد اضافه کند ولی می‌خواست انداده‌اش چهار باشد. وکیلش داشت درباره‌ی جنبه‌ی اخلاقی این حرکت پیشنهادی بحث می‌کرد و اعتقاد داشت در هیچ متنی نباید از فونت کوچک‌تر از هفت استفاده کرد چون صورت خوشی ندارد.

گفتم «بیخشید، آقای هابز؟»

آرام برگشت طرفم، انگار داشت می‌گفت هر چیزی که نفس من به آن می‌خورد تبدیل به طلا می‌شود و خیلی دارم به تو لطف می‌کنم سرم را می‌گردانم سمت. وقتی چشمانش به من رسیدند با سکون بی‌کران‌شان به من حالی کردنده به رغم نزدیکی بودن شان دسترس ناپذیرند.

«چیه؟»

«شما چندتا روزنامه دارین، درسته؟»

«خب؟»

«خب من فکر می‌کرم قدرت فساد می‌آره آقای هابز. ولی کاری که شما انجام می‌دید فاسد نیست — فروختن اسهال عمل فاسدی نیست، حروم کردن قدرته. با تمام

می‌کردم آدم‌ها فقط توی کتاب‌ها انگشت به دهان می‌شوند. این یعنی من انگشت به دهان شدم. اسکار و رینولد هایز همراه انوک از پله‌ها پایین می‌آمدند.

انوک گفت «این هم جسپر.»

رینولد با لبخندی بی‌دوان گفت «زیارت‌شون کردم.»

گفتم «از دیدار مجدد شما خوش‌وقتم.» و گرمترین لبخند چنتهام را نثار اسکار کردم ولی چشمانش مرا لایق نگاه ندانستند.

در گوش انوک گفتم «چه خبره؟»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت «همراه ما می‌آن.»

«کجا؟»

«خونه.»

*

رینولد و پسرش در لیموزین سیاه و دراز، تمام طول مسیر از پنجه بیرون را نگاه کردند. سرخ اسکار تمام مدت می‌خوبیم کرده بود. با خودم فکر کردم عجب بار سنگینی. فکر کن هم وحشتتاک پول‌دار باشی و هم نی‌نهایت خوش‌قیافه. ولی با این حال غمی از خود می‌ترواید که دلیلش را نمی‌فهمیدم.

گفتم «عکست رو توی مجله‌ها دیده‌م.»

«جدی؟»

«همیشه هم یه مانکن اساسی از بازوت آویزونه.»

«خب؟»

«خب من همچین بازوبنی از کجا پیدا کنم؟»

اسکار خنده‌دید و برای اولین بار نگاهم کرد. چشمانش قهوه‌ای بودند و ساکن.

«اسمت چی بود؟»

«جسپر.»

سر تکان داد، ظاهراً قبول کرد اسم من جسپر است.

پرسیدم «این که همیشه آدم رو تماشا کنن چه حسی داره؟»

«عادت می‌کنی.»

«احساس خنگی نمی‌کنی؟»

«باید از الان دنبال اعانه باشی. باید روی پای خودت بایستی.»

«با حداقل حقوق هیچ کس نمی‌توانه روی پای خودش بایسته.»

«چرا، من خودم با حقوق حداقل شروع کردم. هیچ وقت از کسی اعانه نگرفتم. برای چیزی که دارم زحمت کشیدم.»

«سخنرانی خوبی بود. چهقدر حیف که نمی‌تواند خطابه‌ی ترحیم‌تون رو خودتون بخونین.»

«خیلی خب، صبرم دیگه تموم شد.»

به مأمور حراست اشاره کرد و او هم با فشار دادن گردنم کمک کرد روی پا بایستم.

داد زدم «یه چیز دیگه!»

رینولد آه کشید ولی معلوم بود کنجه‌کاو است بییند چه می‌خواهم بگویم. گفت «زود بگو.»

«پدرم می‌خواهد شما رو بینه.»

«پدرت کیه؟»

«مارتبین دین.»

«اسمش رو هم نشنیده‌م.»

«نگفتم که مشهوره. فقط گفتم می‌خواهد شما رو بینه.»

«برای چی؟»

«چرا نمی‌گذارید شخصاً بهتون بگه؟»

«برای این که وقت ندارم. بشقامی الان پره.»

«شما خیلی پول‌دارین. یه بشقاب بزرگ‌تر بخرین.»

رینولد دویاره سر تکان داد و مأمور حراست مرا کشید. وقتی داشتم سمت در خروجی اسکورت می‌شدم یکی ازم عکس گرفت. روی پله‌های کازینو یک ساعت

منتظر انوک ماندم و برای وقت گذرانی در پارکینگ قدم زدم و دنبال بچه‌های در حال خفه شدن گشتم. در هیچ ماشینی بچه نبود.

برگشتم و انوک را دیدم که از پله‌ها می‌آمد پایین. هیچ وقت به عمرم انگشت به دهان نشده بودم و بنابراین نمی‌دانستم انگشت به دهان شدن چه حسی دارد و واقعاً فکر

«نه راستش.»

«دلت برای آزادی تنگ نمی شه؟»

«آزادی؟»

«بگذار این جوری بگم. تو نمی تونی وسط قطار زیپ شلوارت رو بکشی پایین و فرداش عکست تور روزنامه چاپ نشه. ولی من می تونم.»
اسکار پرسید «چرا من باید همچین کاری بکنم؟» سؤال خوبی بود. چرا کسی باید چنین کاری بکند؟

رینولد هابز سرفه کرد، ولی یک گلو صاف کردن خشک و خالی نبود. می خواست حرفم را قطع کند. لبخند زدم. ممکن است تمام پول دنیا مال تو باشد آقای هابز، ممکن است تمام دنیا و ذراتش را صاحب باشی، ممکن است از ماه و ستارگان سود سهام بگیری ولی من جوانم و تو پیر و من چیزی دارم که تو نداری — آینده.

*

رینولد وقتی از لابه لای بوته های انبوه می گذشت گفت «راجع به اینجا شنیدم. یه هزارتو، آره؟»

پرسیدم «چه طور راجع به اینجا شنیده‌ی؟» جوری نگاهم کرد انگار یک کله‌ی کوچکشده در یک نمایشگاه آمازونی هستم. برای او سؤال من مثل این بود که از پروردگار پرسی از کجا متوجه شدی آدم و حوا سیب را گاز زدند.

انوک به من لبخند زد و گفت «بابات حسابی جا می خوره.»

من لبخندش را پاسخ ندادم. احتمالاً صحنه‌ی ترسناکی بود. پدرم معمولاً از مهمان‌های ناخوانده خوش نمی آمد که به طور عادی مشکلی نبود چون هیچ وقت مهمان ناخوانده نداشت و برای همین نمی شد فهمید چه واکنشی نشان خواهد داد. چیزی که انوک درک نمی کرد این بود که چون پدرم یکبار نوشته بود دوست دارد در یک گوش بزرگ طلایی زمزمه کند دلیل نمی شد ده دقیقه بعد در یک دفترچه‌ی دیگر نوشته باشد دوست دارد در آن گوش بزرگ طلایی مدفوع کند. نمی شد فهمید.

وارد شدیم. خوشبختانه اوضاع خیلی فاجعه‌بار نبود، شناختی ملايم: کتاب‌ها، ورق‌های پراکنده، به اندازه‌ی چند روز غذای مانده، خیلی چندش آور نبود.

انوک گفت «حقیقتاً نابغه‌ست.» انگار داشت آن‌ها را برای آن دست نوابغی آماده می کرد که روی پاتختی دستشونی می کنند.

داد زدم «بابا!»

از اتفاق از ته حلق داد زد «گم شو!» رینولد و اسکار با چشمان‌شان گفت و گویی بی‌صدا کردند.

انوک گفت «شاید بهتره برى و بیاریش.»

وقتی رینولد و اسکار ناراحت روی کانپه نشستند و حاضر نشدند به کوسن تکه بدنه‌ند، رفتم پدرم را پیدا کنم.

مثل ستاره‌ی دریایی دم افتاده بود روی تخت.

گفتم «رینولد هابز و پسرش اومده‌ن تو رو ببینن.»

بابا سرش را گرداند سمت من و پوزخند بازمۀ‌ای زد. «چی می خواهی؟» «شوخی نمی کنم. انوک فکر کرد دوباره وارد دوره‌ی افسرده‌گی شده‌ی و نگران‌ت شد و رفت سراغ یادداشت‌هات و یه بخش پیدا کرد که نوشته بودی دوست داری ایده‌های بزرگ توی یه گوش بزرگ طلایی زمزمه کنی و این شد که من رو قانع کرد همراهش برم تا بزرگ‌ترین و طلایی‌ترین گوش کشور رو پیدا کنیم و در کمال تعجب موفق شد و حالا توی پذیرایی منتظرن.»

«کی منتظره؟»

«رینولد هابز و پسرش اسکار. منتظرن ایده‌های عظیم تو رو بشنوون.»

«داری سربه‌سرم می گذاری.»

«نعم. خودت یا بین.»

بابا خودش را از روی تخت بلند کرد و نگاهی به بیرون انداخت. اگر فکر می کرد کسی متوجه‌ش نشد اشتباه می کرد. رینولد آرام سرش را به سمت ما چرخاند و با بی‌حالی خودش را خاراند — چه کسی واقعاً می دانست آیا جاییش می خارید یا صرفاً نقش بازی می کرد؟ وقتی نزدیکش شدیم دستش را سایه‌بان چشمانش کرد، انگار من و پدرم به قدری منزد بودیم که چشم انسان توانایی خیره شدن به ما را نداشت.

بابا گفت «سلام.»

رینولد گفت «سلام.»

«خب... بله... ایده... چندتایی دارم که فکر کنم برآتون جالب باشه...»
 تا صفحه‌ی آخر ورق زد و دفترچه را محکم بست. ظاهراً ایده‌ی به درد بخوری پیدا نکرد چون یک دفترچه‌ی سیاه دیگر برداشت درست شیوه قبلي. دوباره نج‌نج کرد و ورق زد، تخم چشمانش عرق کرده بود. از این دفترچه هم چیزی درنیامد. از جیبش دفترچه‌ی سوم را درآورد. «من الان... خودش... این چیزیه که ممکنه... نه، فکر نکنم... صبر کنین... چند لحظه... یه لحظه... قسم می‌خورم... پنج ثانیه... - پنج، چهار، سه، دو، یک و برنده هست... اوم، یه ثانیه‌ی دیگه.» خنده مثل کرم روی صورت رینولد خزید. دوست داشتم با پای یک فیل لهش کنم. در بهترین حالت هم متفرق بودم پدرم را تماشا کنم که در میان آفریده‌های خودش می‌لولد، ولی وقتی به این صحنه استهزاً دیگران هم اضفه می‌شد دیگر نمی‌شد تحملش کرد. بابا دیوانه‌وار سعی می‌کرد طلسه‌ی تصمیمی را بشکند که ناگهان رینولد بشکن زد. دوبار، فکر کردم پول‌دارها این‌جوری دستور می‌دهند. جواب داد. پدرم از ورق زدن دست کشید و از ابتدای صفحه‌ای که همان لحظه باز کرده بود شروع کرد خواندن.
 «ایده‌ای برای رستورانی با تم آدمخواری - هر غذا شیوه یکی از اجزای آناتومی انسان.»

ایده در هوا معلق ماند. مسخره بود. هیچ‌کس واکنش نشان نداد، دلیلی هم نداشت. چشمان پدرم دوباره به میان نوشته‌ها شیرجه زد و شروع کرد به جست‌وجو. رینولد دیگر بشکن نزد. مجبور نبود. پدرم از بشکن زدن های رینولد پیش می‌گرفت و اتفاقی بخش‌هایی از نوشته‌ها را بلند می‌خواند.

«آموزش‌های مربوط به مواد مخدر - باید بچه‌مدرسه‌ای‌ها را مجبور کنیم با یک معتاد که دائم در حال چرت زدن است زندگی کنند. بچه باید تزریق و استفراغ و دزدی از خانواده و خماری و نهایتاً مرگ معتاد بر اثر مصرف بیش از اندازه را بیند. بچه باید یک انشای پانصد کلمه‌ای بنویسد و موقع تدفین معتاد بخواند که در این صورت این برنامه تبدیل می‌شود به بخشی از گردش‌های روزانه‌ی دانش‌آموزان. هر بار معنادی می‌میرد کل افراد کلاس باید او را دفن کنند تا ارتباط هروین و مرگ در ناخودآگاه تک‌تک‌شان حک شود.»

فکرش سر جایش نبود. فقط ایده‌ها را قی می‌کرد. یکی از یکی بدتر.

اسکار گفت «انوک به ما گفت تو ایده‌های فوق العاده‌ای داری که ممکنه توجه ما رو جلب کنه.»

رینولد پرسید «ما که با این‌جا اومدن وقت‌مون رو تلف نکرده‌یم؟»
 گفت «نه، وقت‌تون رو تلف نکرده‌ین، به جون پسرم قسم.»
 گفتم «بابا.»

«یه دقیقه به من فرصت بدین نوشته‌هام رو جمع و جور کنم. اوم، انوک جان می‌شه چند لحظه بیای این‌جا؟»

بابا و انوک رفتند توی اتاق و در را پشت سرشاران بستند. من هم می‌خواستم بروم دنبال‌شان ولی نمی‌خواستم رینولد و پسرش فکر کنند از تنها ماندن با آن‌ها می‌ترسم، هر چند واقعاً می‌ترسیدم. همه برای هم سر تکان دادیم ولی این کار بعد از چند ثانیه کهنه شد. بنابراین گفتم «نمی‌دونم چرا دیر کردن.» و رفتم توی اتاق. انوک روی تخت نشسته بود و پدرم روی زمین، روی مجموعه‌ای از دفترچه‌های سیاه دولا شده بود و دیوانه‌وار ورق می‌زد. صحنه‌ی آزاردهنده‌ای بود. صدای فسش را می‌شنیدم: ازش اضطراب نشست می‌کرد. انوک برایم شکلک درآورد، شکلکی پر از وحشت.

بابا بدون این که نگاهم کند بهم تپید «واسه چی وایستاده‌ی اون‌جا؟»
 «آماده‌ای؟»

انوک گفت «هنوز تونسته یه ایده‌ی خوب پیدا کنه.»
 «منتظرن.»

«می‌دونم!»

«تو به جون من قسم خورده، یادته؟»
 انوک گفت «خیلی خب، آروم بگیرین.»
 کسی در زد.

بابا در گوشم گفت «چراغ رو خاموش کن!»
 «بابا ما رو دیدن که او مدیم توی اتاق.»
 «دیدن که دیدن. همه‌ی این‌ها مسخره‌بازیه.»

بابا یک بغل دفترچه برداشت و رفت توی پذیرایی. من و انوک دنبالش رفتیم. بابا نشست روی صندلی و یکی از دفترچه‌ها را برداشت و آرام ورق زد و نج‌نج کرد.

«تو، ما گزارش‌های پلیس و روزنامه‌های اون دوره رو داریم ولی هر کس دیگه‌ای که اون جا بود توی آتش‌سوزی از بین رفت. فقط تو مونده‌ی. بدون همکاری تو نمی‌تونیم کاری بکنیم. خیلی چیزها هست که نمی‌دونیم.»

«برای همین اومده‌ین؟»

«بله.»

پس انوک این طوری این دوغول رسانه را راضی کرده بود که بیانند و به ایده‌های مسخره‌ی پدرم گوش کنند. عجب اشتباهی! مدتی طولانی در سکوتی شوم و ترسناک نشستیم، هر لحظه منتظر بودم پدرم بلند شود و همه‌مان را خفه کند. بعد از چندین دقیقه که مشخص شد پدرم حاضر نیست حرف بزنند اسکار گفت «ما می‌ریم:» و قتی رفتند بابا از روی صندلی اش بلند شد و از خانه رفت بیرون و در هزار تو ناپدید شد. انوک دنبالش دوید. یک ساعت از جایم تکان نخوردم، تصویر خودکشی پدرم یا هر کار مزخرفی که ممکن بود با خودش بکند و یکبار دیگر در تیمارستان بستری شود ذهنم را پر کرده بود و اجازه نمی‌داد حرکت کنم. با شرمندگی باید اعتراف کنم فکر کردن به این چیزهای ترسناک مرا نترساند یا غمگین نکرد، باعث شد به قدری حوصله‌ام سر برود که چشمانم به اشک بنشینند. این قدر ازش بیزار بودم.

IX

یک هفته بود هیچ خبری از آسمان‌خراس جهنه‌ی نداشتم. یک بازی انتظار پای تلفن را شروع کردم و باختم. تلفن در ذهنم تبدیل شده بود به جانشینش، یک نماینده‌ی پلاستیکی. تلفن ساکت بود چون او ساکت بود. کم کم از تلفن متفرق شدم، انگار آن را وکیل خودش کرده بود چون خودش مهم‌تر از آن بود که بیاید.

همان‌طور که در هزارتوول می‌گشتم تصمیم گرفتم بروم و انوک را اذیت کنم. کمی بعد از آمدن به این خانه پدرم یک اتاق به انوک داده بود تا به عنوان کارگاه ازش استفاده کند. به‌جز تحریک‌کننده و اعصاب خردکن، انوک یک جورهایی هنرمند بود، یک مجسمه‌ساز. علاقه‌اش به تجسم انتقاد زنان، عقیم‌سازی مردان و متعاقب آن صعود زنان به سطح والاتری از آگاهی بود. این یعنی اتاق به شکل ناهنجاری پر بود از انواع و اقسام اعضای زنانه و مردانه. ترسناک‌ترین کلمات در خانه‌ی ما از دهان انوک خارج

«به عنوان جرمیه مقرر شود بی‌خانمان‌ها اجازه پیدا کنند در خانه‌ی بانکدارها زندگی کنند و دیوانه‌های آواره‌ی خیابان بتوانند در دستشویی غول‌های صنعت تبلیغات بربینند.»

رینولد آرام گفت «بعدی.»

«به آدمهای مشهور مثل گله‌ی گاو پابند ردیاب وصل کنند تا هر وقت در خیابان راه می‌روند...»

«بعدی.»

«براساس میزان تولید آلودگی با اتوسیل یا مصرف بیش از حد اسپری و مواد غیرقابل بازیافت یا آب، محاسبه شود که یک نفر چهقدر به محیط‌زیست آسیب زده و بعد مجبورش کنیم به همان اندازه پول یا وقت صرف بازسازی طبیعت کند.»

چشمان رینولد برقی گذرا زدند به این نشانه که فکری از سرش گذشته. «از این چه پولی در می‌آد؟»

«هیچی.»

«بعدی.»

«تمام مردان و زنان و کودکان این کشور میلیونر شوند.»

رینولد چیزی نمی‌گفت ولی با چشمانش حرف می‌زد. حس تحقیرش در اتاق تبدیل به یک شخص شده بود. گفت «حتا اگه بتونی همچین کاری بکنی، چرا باید چنین چیزی رو بخوای؟»

سوال به جایی بود. بابا خواست جواب بدهد که رینولد گفت «خیلی خب مارتین، حرف‌های رو شنیدیم. حالا می‌خوام تو حرف‌های ما رو بشنوی—باشه؟»

«باشه.»

«ما می‌خوایم یه برنامه‌ی تلویزیونی ویژه راجع به تری دین بسازیم، واقعیت زندگیش رو، متوجهی؟ چیزهایی که کسی نشنیده. شاید هم یه مینی سریال. تو دو شب بزرگ. داستانی که هیچ‌کس قبلًا نشنیده.»

پدرم با شیلدين اسم برادرش خشکش زد. با ناراحتی گفت «خب بسازین، مگه کسی جلوتون رو گرفته؟»

«بالاخره می آی تاتر یا نه؟ هر چند که حق انتخاب نداری، می آی، زوره.»

*

ما تاتر داریم، تاتر آماتوری داریم و بعد یک گروه آدم داریم که در یک اتاق تاریک به هم تنه می زنند و مجبورت می کنند بابت دو ساعت عذاب پول بدھی. تاتر انوک در دسته سوم قرار داشت و هر ثانیه اش شکنجه بود.

انوک مستول حرکت دادن یک نور موضعی بود و جوری روی صحنه این طرف و آن طرفش می کرد انگار دنبال یک زندانی فراری می گشت. چهل دقیقه گذشت و تمام فانتزی های آخرالزمانی ام تمام شد و برگشتم تا قیافه تماساگرها را بینم. صورت هایی که دیدم ظاهراً از نمایش لذت می بردن. تعجبم غیرقابل وصف بود. بعد به نظرم آمد چشم انم گولم زندن: اسکار هابز ته سالن لبه صندلی اش نشسته بود و به نظر می آمد او هم جذب نمایش شده.

صدای قهقهی بلند یکی از بازیگران حواسم را پرت کرد. مصنوعی ترین و بدترین خنده ای بود که به عمرم می شنیدم و باید مستولش را می دیدم. در بیست دقیقه ای بعدی مفتون این کاراکتر فرعی شدم - لبخند های قلابی اش، چشم و ابرو آمدن های مضمون کش و نهایتاً یک هق هق طولانی بی اشک. وقتی نمایش تمام شد و چراغ ها روشن شدند و تماساگرها تشویق کردند (احتمالاً واقعی) فوراً سر برگرداندم و اسکار هابز را دیدم که از در پشتی زد به چاک.

روز بعد به شکلی نامتنظره نقدی در روزنامه هی صحیح در مورد تاتر چاپ شد. همه دست اندکاران نمایش جا خوردند - نمایشی تا آن حد حقیر و بungle در سالنی دودزده و نکبت معمولاً فقط آدم های بی خانمانی را که دنبال یک کاسه سوپ بودند به خود جلب می کرد نه متقدان حرفه ای، برای همین برگزار کنندگان، که خودشان می دانستند چه گندی زده اند، به خودشان زحمت نداده بودند رسانه ها را مطلع کنند. غریب ترین و مشکوک ترین چیز خود نقد نبود، مضمونش بود؛ صرفآ بر نورپردازی نمایش تمرکز کرده بود: «عمیقاً دراماتیک»، «مالیخولایی و چشمگیر»، «شجاعانه و خیالی». هر کس که خوانده بود می گفت این احمقانه ترین چیزی است که به عمرش دیده. اسمی از بازیگران و کارگردان و نویسنده نیامده بود. انوک هم از تمرکز مقاله روی خودش ترسید و هم از واکنش زشت و بچگانه همکارانش که بی رحمانه به او

می شد وقتی تولد یکی از ما نزدیک بود. می گفت «براتون یه مجسمه درست می کنم.» و هیچ لبخندی آن اندازه پهن نبود که بتواند اقیانوس وحشتی را که آن زیر می جوشید پنهان کند.

وقتی وارد اتاق انوک شدم روی تختش دراز کشیده بود و داشت یک پوستر «جنگل را نجات دهیم» نقاشی می کرد. به خودم زحمت ندادم پرسم کدام جنگل.

گفت «سلام، امشب وقت آزاده؟»

گفتم «امروز روزی نیست که ازم بخوای چیزی رونجات بدم، یه نابودی تمام عبار بیشتر با حسن و حالم جوره.»

«نمی خوام چیزی رونجات بدی. دارم یه تاتر نورپردازی می کنم.» البته که می کرد. انوک مشغول ترین آمی بود که می شناختم. هر روز لیست بلندبالایی از کارهایی که باید انجام می داد تهیه می کرد و در پایان روز هم حتایک کدام شان را از قلم نینداخته بود. هر دقیقه از زندگی اش را گرد همایی ها، اعتراض ها، یوگا، مجسمه سازی، نوزایی، انژی درمانی و کلاس های رقص پر می کرد. به سازمان ها می پیوست و بعد با خشم پیوندش را می گست. جزو پخش می کرد و با این همه باز هم وقت می کرد خودش را در روابط فاجعه بار جا کند. بیش از هر کسی که می شناختم ریشه زندگی اش در فعالیت بود.

«نمی دونم انوک، یه تاتر حرفه ایه؟»

«منظورت چیه؟»

منظورم چه بود؟ منظورم این بود که هر کسی حق دارد روی صحنه بایستد و عربله بکشد، حقش هم محترم است، ولی این به معنای شبی که بشود تحملش کرد نیست. از تجربه های پیشین به این نتیجه رسیدم بودم دوستان انوک تاتر آماتوری را به حضیضی جدید و غیرقابل فهم رسانده بودند.

پرسیدم «بابام با تو حرف می زنه؟»
البته.»

«فکر می کردم بعد از اون اتفاق کمر به قتلت بسته باشه.»

«اصلاً. حالش خوبه.»

«حالش خوبه؟ فکر می کردم افسرده است و می خواهد خودکشی کنه.»

ماشین‌هایی بود که جیمز دین داخلش مرد. ماشین قشنگی بود. اگر پولم می‌رسید من هم حاضر بودم داخلش بمیرم.

اسمیتی گفت «حسابی به چشمات حال بده.»

«دارم حال می‌دم.»

اسکار از ماشین پیاده شد و آمد سمت ما. «جسپر.»

اسمیتی خشکش زد و گفت «تو اسکار هابزی!»

در جوابش گفت «بله.»

گفتم «فکر کنم مشکل معروف بودن همین باشه. همه اسمت رو بهت می‌گن.»

«می‌تونم به دقیقه باهات حرف بزنم جسپر؟»

گفتم «حتماً.» و رو کردم به اسمیتی و عنذر خواستم. اسمیتی با چهره‌ای که هنوز شگفت‌زدگی از آن می‌بارید با اشتیاق برایم سر نکان داد.

من و اسکار به باریکه‌ای از نور خورشید قدم گذاشتیم. به نظر عصبی می‌آمد.

«از این که او مدهم سراغت احساس مسخره‌ای دارم.»

پرسیدم «برای چی او مدهی؟» می‌دانستم جوابش چیست.

«انوک او مدهم دفترم و به خاطر اون نقد هر چی از دهنش درمی‌او مده به من گفت.»

«جدی؟»

«تازه به روزنامه‌ها گفته بودم تظاهرات حمایت از محیط‌زیستی رو هم که تو شرکت کرده بود پوشش بدن. ولی عصبانی شد. نمی‌فهمم. واقعاً از من متفرقه. نه؟»

«به خودت نگیر. کلاً از پول‌دارها بدش می‌آد.»

«چی کار کنم ازم خوشش بیاد؟»

«اگه یه کاری کنی حس کنه یه جو رایی مظلومی، ممکنه ازت خوشش بیاد.»

سرش را با ریتم تکان داد، انگار با ضرب موسیقی.

«از انوک چی می‌خوای؟ به نظرم خیلی داری تلاش می‌کنی. من زن‌هایی رو که

با هات بودن دیدم. انوک خوبه و زیبایی خاص خودش رو هم داره ولی باز هم

نمی‌فهمم. تو هر آبرزنی رو که اراده کنی می‌تونی به دست بیاری. قضیه چیه؟»

«راستش جسپر، دنیا پر از آدم‌های عادیه. بعضی‌ها زیبان و بعضی‌ها هم نه.»

آدم‌های خارق العاده و جالب و اریجینالی که تفکر دارن خیلی کمن. من تمام مدت

حمله کردند و متهمش کردند به یک خبرنگار رشوه داده و با نور برایش خوش‌رقصی کردند.

انوک گیج شده بود ولی من نه. اسکار هابز را در سالن دیده بودم و دیدن اثر انگشتیش در این ماجرا کار سختی نبود. چه نتیجه‌ای گرفتم؟ جالب بود. خدایان می‌توانند پایین بیانند و روی سر موجوداتی فانی مثل ما آب دهان بزینند، نمی‌توانند؟ انوک از آن جنس بدن‌هایی داشت که توجه مردان را جلب می‌کرد. اسکار هابز هم به‌حال مرد بود. همان‌طور که گفتم جالب بود، همین. و با این‌که از دیدن گیجی خانواده و دوستانم لذت می‌بردم نتوانستم رازداری کنم. این شد که آن شب بعد از این‌که انوک پای تلفن با تهیه‌کننده‌ی نمایش جرو بحث مفصلی کرد حقیقت را به او گفت.

داد زد «چرا زودتر بهم نگفتی؟»
«الآن گفتم.»

صورتش چنان درهم رفت که چشمان و دماغ و دهانش به کوچکی یک عروسک چینی شد.

آرام گفت «چی از جونم می‌خواهد؟»
به سرتاپایش اشاره کردم و گفتم «حدس بزن.»
«ولی اون هر کسی رو که بخواهد می‌تونه به دست بیاره!»
«شاید تو کازینو یه چیزی بهش گفتی. بهش چی گفتی؟»
«هیچچی.»
«دست بردار.»

گفت «خیلی خب، بهش گفتم روی روحت یه لکه هست که هر چی بیشتر سعی کنی پاکش کنی پخش تر می‌شه.»

*

دو روز بعد سر کار بودم. داشتم بیرون اداره با رئیسم اسمیتی سیگار می‌کشیدم و فکر می‌کردم باید هر چه زودتر کارم را رها کنم و اگر در راه خروج ایرادهای همکارانم را اعلام نکنم هرگز خودم را نخواهم بخشد. در این فکر بودم که آیا برایم جشنِ ترک کار خواهند گرفت که یک پورشه دیدم که زیر تابلو پارک ممنوع پارک کرد. از آن مدل

منتظر پیدا کردن یه زن خارق العاده بودم. حالا خودت بگو، تو این دوره‌ی انتظار، آدم بهتره با یه زن معمولی جذاب باشه یا یه زن معمولی زشت؟»
جواب آن قدر بدیهی بود که ساکت ماند.
«زن‌هایی مثل انوک خیلی نادرن.»

بعد از رفتن اسکار، اسمیت درحالی که تظاهر به بی‌تفاوتوی می‌کرد پرسید «اسکار هابز رو از کجا می‌شناسی؟» گفت «همین جوری.» و از آنجایی که به اندازه‌ی بقیه‌ی آدم‌ها رقت‌انگیزم و ضمیری دارم که فقط بلد است زوجه بکشد، تمام روز این احساس را داشتم که آدم مهمی‌ام. ولی باز هم گیج بودم. این مرد فقط مثل اژدهایی غران دنبال انوک نمی‌دوید، واقعاً واله و شیدایش شده بود و انوک هم محلش نمی‌گذاشت! قدرت ممکن است تقویت‌کننده‌ی لیسیدو باشد ولی تعصب اثر معکوس دارد و بسیار هم مؤثرتر است. یادم می‌آید یکبار انوک مرا بهزور به یک گرده‌هایی برده که سخنرانش اعتقاد داشت غول‌های رسانه‌ای در مشت حکومت هستند و یک ماه دیگر باهم به گرده‌هایی دیگری رفته‌یم که سخنرانش گفت حکومت در مشت غول‌های رسانه‌ای است (انوک با هر دو موافق بود) و یادم می‌آید سعی کردم به او بفهمانم این فقط ظاهر امر است چون اتفاقاً حکومت و روزنامه‌ها دقیقاً یک هدف دارند: ترساندن مردم و القای وحشت به شکل مستمر. گوش نمی‌کرد. حکم‌ش را برای نفرت از هر دو گروه صادر کرده بود و هیچ‌چیزی نمی‌توانست نظرش را عوض کند. یاد چهره‌ی جذاب و پول‌دار اسکار افتادم و با خودم فکر کردم تعصبات انوک چه آزمون سختی پیش رو دارند.

*

غروب رسیدم خانه و در سایه‌های رویاور هزار توقدم زدم. این زمان مورد علاقه‌ی من در طبیعت بود — لبه‌ی شب. وقتی به کلبه‌ام نزدیک شدم آسمان خراش جهنمی را دیدم که روی ایوان منتظرم ایستاده. با عجله داخل کلبه شدیم.

نیم ساعت بعد از پشت در صدایی شنیدم. «تلق.»
شکلک درآوردم. این دفعه پدرم بود. از تخت آمدم بیرون و در را باز کردم.
حوله‌ای را که چند ماه پیش خریده بود به تن داشت. برچسب قیمت هنوز به آستینش بود.

گفت «هی، می‌خوام یه چیزی در مورد این دوستت پرسم.»
«ششش، خوابه.» رفم بیرون و در را پشت سرم بستم. «چی می‌خوای بپرسی؟»
«قرص می‌خوره؟»
«آنچه به تو چه ربطی داره؟»
«می‌خوره؟»
«غیری. بشون حساسیت داره.»
«عالیه!»
نفس عمیقی کشیدم، می‌خواستم با تمام صبری که در اعمق وجودم ذخیره کرده بودم تحملش کنم. پوزخندش دریچه‌ی استخر را برداشت.
باشه. تو بردی. من کنچکاو شدم. چرا عالیه؟ بهتره دلیلت درست و حسابی باشه.
«به خاطر این که نشون می‌ده تو جلوگیری می‌کنی نه اون.»
«بابا! خب که چی؟»
«خب... می‌شه یکی به من قرض بدی؟»
«برای چی می‌خوای؟»
«برای این‌که...»
«می‌دونم برای چی می‌خوای! ولی من فکر می‌کردم تلفنی‌ها با خودشون می‌آرن.»
«تو فکر می‌کنی من عرضه ندارم غیر از اینایی که گفتی با کس دیگه‌ای باشم؟»
«نه، عرضه نداری.»
«تو فکر می‌کنی من نمی‌تونم یه آدم عادی رو جذب خودم کنم؟»
«کفتم که، نه.»
«عجب پسری!»
گفتم «بابا.» ولی چیزی به ذهنم نرسید که جمله‌ام را تمام کنم.
گفت «ولش کن، حالا داری؟»
رفتم توی اتاق و دوتا دادم بهش.
«فقط دوتا؟»

مقبره‌ی یک مومنایی. اشکی را نوشیده بودم که برای من ریخته نشده بود. چه بلایس
قرار بود سرم بباید؟

هر کدام گوشه‌ای نشستیم و طلوع و شکفتن روز را تماشا کردیم. طبیعت با زندگی
غاییان کرد. بادی وزید و درختان با خودشان زمزمه کردند. صدای فکر کردن جهنم را
می‌شنیدم. صدای پلک زدنش را می‌شنیدم. صدای تپش قلبش را می‌شنیدم. صدای
طناب‌ها و قرقوه‌هایی که خورشید را به آسمان بالا می‌کشیدند می‌شنیدم. ساعت نه
بی‌هیچ کلامی بلند شد و پیشانی ام را بوسید، انگار من پسری بودم که باید از روی
وظیفه می‌بخشید. بعد بی‌این که حرفی بزند رفت.

هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که چیزی حس کردم، یک اختلال. گوش تیز کردم و
از دور صدای شنیدم. از کلبه رفتم بیرون و راه افتادم سمت صداها.

بعد باهم دیدمشان. پدرم جهنم را به حرف گرفته بود. پدرم، هزارتویی در هزارتو،
جوری با حرارت حرف می‌زد انگار مشغول فعالیتی شدید بود، چیزی شبیه مسابقه‌ی
اره کردن درخت. باید کاری می‌کردم؟ باید جلوش را می‌گرفتم؟ باید می‌ترساندمش؟
چه طوری؟

فکر کردم بهتر است درباره‌ی حساسیتش نسبت به قرص و این جور چیزها حرف
نزنند. نه، جرتش را ندارد. ولی هر چه می‌گفت مطمئنم به نفع نبود. با نگرانی چند
دقیقه‌ی دیگر نگاهشان کردم تا این که جهنم رفت درحالی که پدرم هنوز داشت حرف
می‌زد. خوش به حالش.

*

شب باهم رفتیم کافه. شب شلوغی بود و وقتی رفتم نوشیدنی بگیرم همه بهم تنہ
می‌زدند. همه می‌خواستند توجه مسنون بار را جلب کنند. بعضی مشتری‌های سمجح
پول‌شان را در هوا تکان می‌دادند. انگار می‌خواستند بگویند «بین، ما پول قوی داریم!
اول سفارش من رو بگیر! بقیه می‌خوان جای پول تخم مرغ بدن!»

وقتی برگشتم پیش جهنم گفت باید باهم حرف بزنیم.

«فرکر کردم داشتیم باهم حرف می‌زدیم.»

جوابم را نداد. حتا این را که باهم حرف می‌زدیم تأیید یا انکار نکرد.

«خیلی خب، تمامش مال تو.»
«مرسى.»

«صبر کن... این زنه... الان خونه‌ست؟»
«آره.»

«کبه؟ کجا همدیگه رو دیده‌ی؟»

گفت «نمی‌دونم این قضیه به تو چه ربطی دارد؟» ولی لی کنان دور شد. اتفاقات
عجبی‌ی پشت سر هم می‌افتد. مردی که مجله‌ی حلس بزن کسی به او لقب
خواستنی ترین مجرد استرالیا را داده بود عاشق انوک شده بود و پدرم هم با آدمی رابطه
داشت که حرفه‌ای نبود. اتفاقات جدیدی در هزارتو می‌افتد.

*

پرندگان صبح، این ساعت‌های کوچک پردار، حدود ساعت پنج بیدارم کردند.
آسمان خراش جهنمی نبود. صدای گریه‌اش را از ایوان شنیدم. به صدای ضعیف
حق‌هش گوش کردم. ریتم داشت. ناگهان متوجه شدم چه کار می‌کند. دویدم بیرون.
حدسمن درست بود! شیشه‌ی خرد را چسبانده بود به گونه‌اش و اشک جمع می‌کرد.
تقریباً پر شده بود.

گفتم «کارت اصلاً خوب نیست.»
معصومانه پلک زد. اعصابم بهم ریخت. رفتم جلو شیشه را از دستش گرفتم.
«بده!»

«هیچ وقت نمی‌تونی کاری کنی که بخوردش. می‌خوای بهش بگی چیه؟ لیموناد؟»
«بدهش بهم جسپر!»

در شیشه را باز کردم و نگاهی مبارزه‌طلبانه به او انداختم و محتویاتش را ته حلقم
حالی کردم.
جیغ زد.
من قورت دادم.

مزه‌اش وحشتتاک بود. اشک‌های تلخی بودند.

با چنان نفرتی نگاهم کرد که متوجه شدم کاری غیرقابل بخشش کرده‌ام. احساس
کردم عملم این توانایی بالقوه را داشت که تا ابد نفرین شوم، مثل انگولک کردن

«جسپر... من هنوز برایان رو دوست دارم.»
 حرفی نزدم. لازم نبود جراح مغز باشی تا بفهمی. یا مهندس موشك. یا اینشتین.
 بعد فکر کردم وقتی بحث ترسیم نقشه‌ای احساسات انسانی مطرح باشد فکر نکنم از
 جراح مغز و مهندس موشك و حتا اینشتین کاری بریاید. اصلاً چرا همیشه جراح مغز
 و مهندس موشك و اینشتین؟ چرا معمار و وکیل جنایی نه؟ و چرا به جای اینشتین
 نمی‌گوییم داروین یا هاینریش بل؟

«نمی‌خواهی هیچی بگی؟»

«تو عاشق رفیق قبلیت هستی. لازم نیست هاینریش بل باشم تا این رو بفهمم.»
 «کی؟»

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم و از کافه رفتم بیرون. شنیدم صدایم کرد ولی رو
 برنگرداندم.

بیرون زدم زیر گریه. عجب وضعیتی! حالا مجبور بودم پول دار و موفق شوم تا از
 بهم زدن با من پشیمان شود. این هم یک کار دیگر در این زندگی کوتاه و
 پر مشغولیت. خدایا. روی هم تلنبار می‌شوند.

باورم نمی‌شد رابطه‌مان به پایان رسید. فکر کردم این جوری بهتر است. واقعاً
 دوست نداشتم کسی یک روز سرم فریاد بکشد «من بهترین سال‌های عمرم رو حروم
 تو کردم!» این جوری بهترین سال‌های زندگی اش مال خودش بود.

آخر چرا؟ مطمئنم پدرم چیزی گفته بود که باعث شده بود بهم برسد. چه گفته
 بود؟ چه زری زده بود؟ فکر کردم برایم مهم نیست چه کار می‌کند— می‌تواند کتاب
 راهنمای تبیه‌کاری بنویسد، جعبه‌ی پیشنهادات درست کند، یک شهر را به آتش بکشد،
 یک کلوب شبانه را نابود کند، در بیمارستان روانی بستری شود، یک هزار توپسازد، ولی
 حق ندارد یک مو از سر زندگی عاطفی من بکند.

او ذره‌ای فشرده از دوزخ بود و دیگر نمی‌خواستم بهش اجازه بدهم زندگی ام را
 نابود کند. اگر جهنم می‌توانست رابطه‌اش را با من قطع کند من هم می‌توانستم رابطه‌ام
 را با پدرم قطع کنم. برایم مهم نیست بقیه چه می‌گویند، هر کس می‌تواند با
 خانواده‌اش قطع رابطه کند.

گفتم «چرا برای این که حرف بزنیم مقدمه‌چینی می‌کنی؟ می‌خواهی حرف بزنی؟
 حرف بزن!» داشتم خودم را آماده می‌کردم چون کم و بیش می‌دانستم چه می‌خواهد
 بگویید. می‌خواست با من بهم بزنند. ناگهان زمستان را درونم حس کردم.

گفتم «بگو، گوش می‌کنم.»

«تونمی گذاری من راحت باشم، می‌گذاری؟»
 «معلومه که نمی‌گذارم. فکر کرده‌ی من کی هستم؟ قدیس؟ فکر کرده‌ی من آدمی
 هستم که خودخواهی ندارم؟ دشمن‌ها م رو دوست دارم؟ داوطلبانه تو خیریه کار
 می‌کنم؟»

«خفه شو جسپر. بگذار فکر کنم.»

«اول می‌خواهی حرف بزنی. حالا می‌خواهی فکر کنی. قبل‌آن فکر نکرده‌ی؟ قبل از
 این که بیای این جا چیزهایی رو که می‌خواستی بگی تو ذهنت آماده نکرده‌ی؟ نگو که
 می‌خواهی بداهه‌پردازی کنی! نگو که همین الان می‌خواهی تصمیم بگیری چی بگی!»

«خدایا! یه دقیقه ساكت باش بیسم!»

وقتی حس می‌کنم کسی می‌خواهد احساساتم را جریحه‌دار کند برایم سخت
 است شیوه یک بچه‌ی پنج ساله رفتار نکنم. مثلاً آن لحظه نمی‌توانستم جلو خودم را
 بگیرم که از شصت تا یک شمارش معکوس نکنم.

گفت «فکر کنم باید بهم بزنیم.»

«چی رو بهم بزنیم؟»

«یعنی بهتره دیگه همدیگه رو نینیم.»

«این تصمیمت ربطی به پدرم دارد؟»

«پدرت؟»

«امروز صبح که رفتی، دیدم داشت باهات حرف می‌زد. چی می‌گفت؟»
 «هیچی.»

«نمی‌شه هیچی نگفته باشه. این آدم هرگز نشده هیچی نگه. ضمناً تو نزدیک ده
 دقیقه باهاش حرف زدی. بد من رو می‌گفت؟»

«نه، هیچی. راست می‌گم.»

«پس چی شده؟ به خاطر شیشه‌ی اشک؟»

مشکل شان این بود که کسانی درشان زندگی می‌کردند. البته که این را از قبل می‌دانستم ولی فقط در مواجهه‌ی چهره‌به‌چهره بود که فهمیدم باید تهازنده‌ی کنم. مجبور بودیم رعایت همدیگر را بکنیم، آن هم نه گام به گاه، هر روز. اگر می‌خواستم در آشپزخانه بنشینم و شش ساعت از پنجه بیرون را نگاه کنم چه؟ نه، انزوای زندگی در یک کلبه وسط یک هزار تو توانی من را برای همزیستی نابود کرده بود.

آخر سر تصمیم گرفتم یک سوئیت پیدا کنم و همان اولی را اجاره کردم. یک اتاق و یک دستشویی و یک پارتیشن بین فضای اصلی و آشپزخانه کوچک که چسیله بود به دیوار. هیچ چیز هیجان‌انگیزی نداشت. ویژگی خاصی نداشت که بتوانی بگویی «ولی این رو بین! یه چیز داره...!» هیچی نداشت. فقط یک اتاق بود. اجاره‌نامه را امضا کردم، رهن و اجاره را دادم و کلید گرفتم. وارد شدم و روی زمین اتاق خالی نشستم و سیگار به سیگار روشن کردم. یک وانت اجاره کردم و رفتم کلبه و چیزهای به درد بخورم را بار زدم. بعد رفتم خانه. پدرم در آشپزخانه ایستاده بود، هنوز همان حوله‌ای تنش بود که برچسب قیمت داشت. داشت پاستا درست می‌کرد و سوتی ناموزون می‌زد.

پرسیدم «انوک کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

فکر کردم احتمالاً پیش اسکار هایز.

سن پاستا را چلپ و چلوب هم می‌زد و در یک ماهی تابه‌ی دیگر سبزیجات را به قدری می‌پخت که آخرین ذره‌ی عطر و بوی شان هم از بین برود. نگاهی پر محبت که از او بعید بود به من انداخت و گفت «می‌فهمم که جا خورده. باید بهت می‌گفتیم. ولی خب، الان می‌دونی. هی، یه بار چهارتایی با هم برمی بیرون؟»

«کدوم چهارتا؟»

«من و تو و انوک و بازیچه‌ی تو.»

«من دارم می‌رم بابا.»

«منظورم امشب نبود.»

«من دارم از این خونه می‌رم.»

«یعنی چی؟ واقعاً داری می‌رم؟»

در راه رفتن به خانه نقشه کشیدم تا تمام ذرات انرژی‌ام را جمع کنم و همه را در صورت نکشش رها کنم! یک راست رفتم خانه‌اش. چراغ‌ها خاموش بودند. در را باز کردم و یواشکی رفتم تو. صدای عجیبی از اتاقش می‌آمد. احتمالاً دوباره داشت گریه می‌کرد. خب، که چی؟ خودم را در برابر وسوسه‌ی همدلی مقاوم کردم. رفتم و در را باز کردم و چیزی که برای چشمان دیدم باعث شد درجا خشکم بزند، انوک پیش پدرم بود.

داد زد «برو بیرون!»

باورم نمی‌شد. پرسیدم «این ماجرا از کی شروع شده؟»

پدرم دوباره داد زد «گم شو بیرون جسپر!»

می‌دانستم باید بروم ولی پاهایم هم مثل سرم بی‌حس شده بودند. «عجب جوکی!»

بابا پرسید «جوک برای چی؟»

«انوک چه سودی از این رابطه می‌بره؟»

انوک داد زد «جسپر، تهامون بگذار!»

آدم بیرون و در را زدم بهم. خیلی بهم بربورد. انوک به جای من پدرم را انتخاب کرده بود. وقتی اسکار هایز این قدر می‌خواستش با پدرم چه کار داشت؟ یک نمایش آبکی تلویزیونی بود و من خبر نداشتم؟ پدرم مردی بود که بیشتر عمرش را دور از روابط انسانی گذرانده بود و حالا رابطه‌ای را با تنها همدمش آغاز کرده بود. در این مثلث عشقی ضعیف‌ترین نقطه بود و اگر زور منطق می‌چریید انوک را به‌زودی از دست می‌داد.

خب، این دیگر مشکل من نبود.

*

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم. تصمیم برم این بود با چند معتاد هم‌خانه شوم تا پس انداز ناچیز مصرف آبابت سریناه به باد نزود. نیازمندی‌های روزنامه را برداشتم و به چند جا زنگ زدم. اکثرآ هم‌خانه‌ی مؤنث می‌خواستند. ظاهرآ همه می‌دانستند مردها در جهشی تکاملی یاد نگرفته‌اند ریخت‌ویاش‌شان را جمع کنند. آپارتمان‌ها و خانه‌هایی که به جنس مذکور اجازه‌ی وجود داشتن می‌دادند خیلی هم بد نبودند ولی

ولی این کار را نکردیم.
 ناگهان تمام نفرت از او دود شد و به هوارفت. دلم به شکل غریبی برایش سوخت.
 او را مثل عنکبوتی می‌دیدم که از خواب بیدار شده و فکر کرده یک مگس است و
 نفهمیده چه طور در تار خودش گرفتار آمده.
 گفتم «خب، بهتره دیگه من برم.»
 «اونجا تلفن داره؟»
 «هنوز نه. وقتی وصل شد بهت زنگ می‌زنم.»
 «باشه، خدا حافظ.»
 «می‌بینمت.»
 وقی برگشتم و رفتم بیرون آه عمیقی کشید، صدایی مثل صدای غار و غور دلی که
 درد می‌کنند.

«یه آپارتمان تو شهر پیدا کردم. یه سوئیت.»
 «واقعاً جا پیدا کردی؟»
 «آره، رهن و اجاره‌ی دو هفته رو هم دادم.»
 تنش لرزید، دیدم.
 «کی می‌خوای برسی؟»
 «الآن.»
 «همین الان؟»
 «او مددهم خدا حافظی کنم.»
 «وسایلت چی؟»
 «یه وانت اجاره کردم. هر چی لازم داشتم بارش کردم.»
 پدرم اعضای بدپوش را به شکل عجیبی کش و قوس داد و بعد با صدایی گرفته و
 مصنوعی گفت «ظاهرًا نمی‌خوای هیچ توضیحی بدی.»
 «نه.»
 «کلبدت چی؟»
 «با خودم نمی‌برم.»
 «نه، منظورم اینه که...»

جمله‌اش را تمام نکرد. نمی‌دانست منظورش چیست. شروع کرد با صدای بلند از
 دماغ نفس کشیدن. سعی می‌کرد نشان بدهد حالش خیلی بد است. سعی می‌کردم
 احساس عذاب و جدان نکنم. داشت تنها کسی را که درکش می‌کرد از دست می‌داد،
 این را می‌دانستم. ولی من به دلایل دیگری هم گناهکار بودم، نمی‌دانستم بر سر عقلش
 چه خواهد آمد. چه طور می‌توانستم با آن قیافه ترکش کنم؟ آن صورت غمگین و تنها و
 وحشتناک؟

«برای اسباب‌کشی کمک می‌خوای؟»
 «نه، مشکلی نیست.»
 انگار تمام عمر مان بازی کرده بودیم و حالا بازی داشت تمام می‌شد و
 می‌خواستیم ماسک و یونیفرم مان را دریابویم و دست بدھیم و بگوییم «بازی خوبی
 بود.»

پنج

یادداشت نویسنده: به محض این که میان کاغذهای پدرم پنج فصل ابتدایی خودزنگی نامه‌ی ناتمامش را پیدا کردم، نسخه‌ی اصلی من از این فصل روانه‌ی ماشین کاغذ خردکنی شد. تازه نوشتن کل داستان را تمام کرده بودم و حقیقتش ناراحت شدم — بیشتر به این دلیل که او این دوره را بهتر از من شرح داده بود. نه فقط به این خاطر که نسخه‌ی او موجزتر بود، بیشتر به این دلیل که مثل من حاشیه‌نرفته بود، مثلاً شرح مفصلی که درباره‌ی تقویم‌هایی نوشته بودم که درشان عکس کشیش‌های بالباس‌های مشکوک چاپ شده بود. ولی از این که شرح پدرم از وقایع باشرح من تفاوت‌های بین‌الدین داشت رنجیدم. این تفاوت‌ها حتا در بخش قبلی (چهار) هم که زحمت زیادی برایش کشیده بودم مشهود بود. با وجود این تحت‌تأثیر دو ستاره‌ی راهنماییم، یعنی بی‌طاقتی و تبلی، هیچ بخشی از فصل چهار را تغییر ندادم و تصمیم گرفتم خودزنگی نامه‌ی ناتمام پدرم را با ویرایشی جزئی به عنوان فصل پنجم کتاب منتشر کنم. نسخه‌ی خودم از فصل پنجم هنوز وجود دارد — نیندآختمش در دستگاه کاغذ خردکن. امیدوارم در گذر زمان ارزشی ویژه پیدا کند و به بالاترین قیمت فروخته شود.

زندگی من نوشه‌ی مارتین دین
داستان یک تکرونوشه‌ی مارتین دین
داستان یک بازنده نوشه‌ی مارتین دین

زاده شده برای کنایه زدن نوشتہ مارتین دین

زندگی نامه بی عنوان مارتین دین نوشتہ مارتین دین

فصل اول

چرا این خودزنگی نامه را می نویسم؟ چون این حق طبقه‌ی من است. حالا قبل از این که شروع کنید به جیغ زدن، من درباره‌ی کار حرف نمی‌زنم، چه طبقه‌ی متوسط و چه متوسط رویه‌بالا. من درباره‌ی نبرد حقیقی طبقاتی حرف می‌زنم: آدم مشهور در برابر احمق عادی. چه خوش تان بیاید و چه نه من مشهور هستم و این یعنی شما باید برای تان مهم باشد که برای پاک کردن ماتحتم چند برگ کاغذ توالت مصرف می‌کنم، در حالی که من هیچ علاوه‌ای ندارم بدانم شما اصلاً خودتان را تمیز می‌کنید یا می‌گذارید همان طور بماند. می‌دانید روابط چگونه کار می‌کنند. بیاید بی خود تظاهر نکنیم چیزی غیر از این است.

تمام مشاهیری که زندگی نامه خود را می‌نویسند یک حقه سر خواندنگان‌شان سوار می‌کنند: یک سری حقایق و حشتناک و نفرت‌انگیز درباره‌ی خودشان می‌گویند تاشما فکر کنید عجب آدم‌های راستگویی هستند و بعد شیر دروغ‌ها را باز می‌کنند. من چنین کاری نمی‌کنم. من فقط حقایق را می‌گوییم حتا اگر بُوی کود بدهند. و همان طور که خودتان می‌دانید و من هم می‌دانم یک زندگی نامه‌ی شخصی باید سال‌های اولیه‌ی زندگی را هم پوشش بدهد (مثلًا مارتین دین در تاریخ فلاں و فلاں به دنیا آمد و به مدرسه‌ی فلاں رفت و فلاں زن را باردار کرد و از این قبیل)، ولی این کار را هم نمی‌کنم. زندگی من تا یک سال پیش هیچ ربطی به شما ندارد. در عوض، از جایی شروع می‌کنم که تغییر بزرگ پیش آمد.

*

چهل و یک سالم بود، بی کار بودم و با وجود پدر بودن، تنها با پولی که دولت برای بچه می‌داد زندگی می‌کردم. باید اعتراف کنم این چیزی نیست که کشور ما را فوق العاده کرده، بلکه چیزی است که باعث شده بتوانی وسط هفته بروی ساحل و کلی آدم بینی. هفته‌ای یک‌بار باید می‌رفتم اداره‌ی بیمه‌ی بی کاری و بهشان لیست

جاهایی را ارائه می‌کردم که نتوانسته بودم درشان استخدام شوم و این کار هم روزبه‌روز سخت‌تر و خلاقانه‌تر می‌شد. استخدام شدن روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شد. بعضی رئیس‌ها هر آدمی را استخدام می‌کنند!

از این مهم‌تر دچار فرایند تحقیرآمیز پیری شده بودم. از همه‌جا خاطره داشتم و آن حس شناور خیانت را حس می‌کردم، این که به سرنوشت خیانت کردم. ماهها وقت را حرام فکر کردن به مرگم کردم تا این که کم کم حس کردم مرگ عموبزرگی است که از وجودش بی خبر بوده‌ام. در همین دوران بود که به رادیوهایی که مسلم شنونده‌ها به آن زنگ می‌زنند معتقد شدم، به صحبت‌های سالخوردگانی گوش می‌کردم که یک روز از خانه رفته بودند بیرون و دیگر هیچ چیز را تشخیص نداده بودند و هر چه قدر بیشتر به غرغرهای بی‌پایان شان گوش می‌کردم بیشتر می‌فهمیدم آن‌ها هم به شیوه‌ی خودشان همان کار مرا می‌کنند؛ اعتراض به زمان حال، انگار هنوز آینده‌ای وجود دارد که کسی بتواند علیه آن رأی بدهد.

هیچ شکی نبود؛ اسیر بحران شده بودم. ولی تغییرات اخیر در الگوهای رفتاری رده‌های سنی مختلف برایم مشکل کرده بود بهم چه نوع بحرانی را از سر می‌گذرانم. چه طور می‌توانستم اسیر بحران میان‌سالی شده باشم وقتی چهل سالگی بیست‌سالگی جدید بود و پنجاه‌سالگی سی‌سالگی جدید و شصت‌سالگی چهل‌سالگی جدید؟ من این وسط کدام گوری بودم؟ باید ضمیمه‌ی سبک زندگی را در روزنامه‌ها می‌خواندم تا مطمئن می‌شدم دوران بلوغ را طی نمی‌کنم. کاش این بدترینش بود!

ناگهان متوجه شدم چه قدر مسخره است در هزارتویی ساخته‌ی خودم زندگی می‌کنم. ترسیدم مرا با این هزارتوی مسخره به یاد بیاورند، یا بدتر، اصلاً کسی به یادم نیاورد. بر عکسِ برادر لعنتی ام که هنوز در موردهش حرف می‌زنند. هنوز مرکز توجه هموطنانم است، هنوز اسمش در کتاب‌های نیمه‌آکادمیک به عنوان یکی از شخصیت‌های شاخص استرالیا می‌آید؛ در نقاشی‌ها، رمان‌ها، داستان‌های مصور، مستندها، فیلم‌های تلویزیونی و گاهی هم در پایان‌نامه‌های دانشجویی حضور دارد. برادرم تبدیل به یک صنعت شده. رفتم کتابخانه و حدود هفده کتاب پیدا کردم که داستان زندگی تری دین را پر از اشتباه نوشته بودند. به علاوه‌ی بی‌شمار ارجاع به او در

جایی رسید که دیگر حتا در حضورش کلماتی مثل آآ یا آهان هم نمی‌توانستم به زبان بیارم. از تمام و جناتش حس می‌کردم مرا به تمام جنایات بشری به جز فرزندکشی متهم می‌کند. با من مطلقاً درباره زندگی عاطفی و جنسی و کاری و اجتماعی و درونی اش حرف نمی‌زد. راستش موضوعاتی که حرف زدن درباره‌شان را منمنع کرده بود به قدری زیاد شده بودند که کم مانده بود صبح به خیر گفتن را هم شامل شوند. فکر کردم از هم صحبتی با من نیست که خوشش نمی‌آید، از وجود من متفر است. اگر به او لبخند می‌زدم با اخم جوابم را می‌داد. اگر اخم می‌کردم، لبخند می‌زد. تمام تلاشش را می‌کرد آینه‌ی وارونه‌نمای من باشد. عجب نمک به حرامی! بعد از تمام چیزهایی که سعی کردم یادش بدهم؛ این که چهار نوع آدم در دنیا هست، آن‌هایی که وسوسه‌ی عشق دارند، آن‌هایی که عاشق‌اند، آن‌هایی که وقتی بچه‌اند به عقب افتاده‌ها می‌خندند و آن‌هایی که وقت جوانی و میان‌سالی و پیری هم باز به عقب افتاده‌ها می‌خندند. یک حکمت تمام‌عيار، نه؟ ولی این پسر ناسپاس من تضمیم گرفته همه‌چیز را انکار کند. البته که می‌دانستم با جهات متضادی که به او نشان می‌دادم گیج می‌شد: برایش موعظه می‌کردم دنبال گله نرو، ولی این قدر هم خودت را از همه جدا نکن. کجا باید می‌رفت؟ هیچ‌کدام نمی‌دانستیم. ولی بین – اگر آشغال‌ترین پدر دنیا هم باشی باز هم فرزندانت باری بر دوشت هستند و نسبت به رنج‌شان آسیب‌پذیری. باور کنید، حتا اگر روی صندلی جلو تلویزیون عذاب بکشی، باز هم عذاب می‌کشی.

این جایی بود که از موضع روان‌شناختی قرار داشتم وقتی تغییر بزرگ حادث شد.

*

حالم خوب نبود. دلیلش را نمی‌فهمیدم. تهوع نداشتم و جاییم هم درد نمی‌کرد. خلط یا مدفوعم رنگ غیرطبیعی نداشت. کاملاً با بیماری دوره‌ی کودکی ام و وقتی مادرم در غذایم مرگ موش می‌ریخت متفاوت بود. فقط احساس غربی می‌داشت، شیوه یکبار که متوجه شدم که چهار ماه از تولدم گذشته و من نفهمیده‌ام. ولی واقعاً هیچ مشکل جسمانی‌یی نداشتم؟ یک چیزی بود، هر چند از هر چیز دیگری غیرعادی تر بود. متوجه بوبی جزئی و عجیب شدم که از پوستم بر می‌خاست. خیلی جزئی. به سختی می‌شد بهش گفت بو. گاهی حسنه نمی‌کردم. ولی بعضی وقت‌ها یک لحظه به مشامم می‌رسید و داد می‌زدم «دوباره پیداش شد!»

کتاب‌های ورزشی، جنایی و آن‌هایی که به موضوع خسته‌کننده و سرشار از خودشیفتگی هویت فرهنگی پرداخته بودند. آن وقت اوج خلاقیت من ساختن یک هزارتوی مضحك بود!

در عجب بودم چرا کسی جلوم را نگرفت. نمی‌فهمیدم چرا دوستم ادی با رغبت به من پول قرض داد با این که می‌دانست اگر کسی در یک هزارتو زندگی کند لزوماً دیوانه خواهد شد. آخر سر پوش را هم پس ندادم، ولی باز هم دست از حمایت من نکشید. حالا که فکر می‌کنم از زمان ملاقات‌مان در پاریس بی‌رحمانه به من پول داده و بدتر از این، وحشیانه و از روی بی‌وجودانی هرگز از من نخواست پوش را پس بدهم. هرگز! به این نتیجه رسیده بودم هدفی پنهان دارد. کم کم چهار جنونی پارانویید شدم و از نزدیک‌ترین دوستم بدم آمد. وقتی به حالت‌ها و حرف‌هایش پوش را پس بدهم. هرگز! به رسیدم او هم از من متفر است. بعد فکر کردم لابد در سرتاسر دنیا تمام دوست‌ها از هم بیزارند و نباید خودم را بابت این قضیه سرزنش کنم، ولی راستش از این که ادی از من بدش می‌آمد آزره شدم. این سوال که چرا هرگز متوجه نفرت او از خود نشده بودم مثل خوره روح را می‌خورد.

از این هم بدتر در کمال شرمندگی متوجه شدم علاقه‌ام را به پسرم از دست داده‌ام. دقیقاً نمی‌دانم چرا. شاید دیدن همایی چشم و دماغ خودم روی صورت آدمی دیگر تازگی‌اش را از دست داده بود. یا شاید چون حس می‌کردم چیزی فاسد و ترسو و بی‌قرار و شهوتی در پسرم هست، چیزهایی که در خودم هم سراغ داشتم. یا شاید به این دلیل که به رغم یک عمر تلاش برای تحمل خودم به او، توانسته بود شخصیتی متفاوت با من پیدا کند. یک جورهایی رویایی و مثبت بود و غروب‌ها را خیلی جدی می‌گرفت، انگار نتیجه‌ی این اتفاق همیشه این نیست که خوشید غروب می‌کند، شاید فکر می‌کند درست در بالای افق منجمد می‌شود و دویاره بالا می‌آید. ظاهراً از راه رفتن در بیرون از خانه و کوش دادن به خاک و نوازش گیاهان لذت می‌برد. فکر کن! پسر من! این دلیل روگردانی از او نیست؟ شاید، ولی اگر بخواهم راستش را بگویم به این خاطر علاقه‌ام را به او از دست دادم که او هم علاقه‌اش را به من از دست داد. همین جور از او دورتر و دورتر می‌شدم طوری که دیگر حتا نمی‌توانستم یک کلمه با او حرف بزنم. وقهه‌ها بین جمله‌هایمان طولانی و طولانی‌تر می‌شد تا این که کار به

توی مطب. اتاق تاریک بود، تاریکی همچیز را قهقههای جلوه می‌داد: مبلمان، فرش، حال و هوای دکتر. قهقههای. دکتر با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، مردی میان سال با چهره‌ای آرام و موهای پرپشت قهقههای. از آن آدم‌هایی بود که هیچ وقت کچل نمی‌شوند، از آن‌هایی که قبل از دفن هم سلمانی لازم دارند.

گفت «من دکتر پیتر سوینی هستم.»

«می‌دونم دکتری. نمی‌خواهد جلو صورتم تکونش بدی. نمی‌دونی عنوان فقط به درد این می‌خوره که یه وقت نامه‌ت عوضی نره در خونه‌ی بقیه‌ی پیتر سوینی‌های غیرمتظاهر دنیا؟»

دکتر به اندازه‌ی چند میلی‌متر در صندلی اش عقب رفت، انگار داشتم تف می‌کرم.

گفتم «بیخشید، فکر کنم یه کم عصبی هستم. خودت رو دکتر معرفی می‌کنی که چی بشه؟ یعنی کلی زحمت کشیده‌ی تا این حق رو به دست بیاری که دستت رو بکنی تو دل و روده‌ی مردم؟ شاید می‌خواهی همه بدون دکتری تا یه وقت یه بشقاب دل و جگر یا سیرابی تعارف نکنن؟ من چه حقی دارم که آدمی رو براساس عنوانش قضاوat کنم؟»

«شما به نظر خیلی عصبی می‌آید. چه کاری از دستم بر می‌آد؟»

گفتم «من مطمتنم که سرطان دارم. ازت می‌خواهم هر کاری از دستت بر می‌آد بکنی تا این رو ثابت یا انکار کنی.»

«فکر می‌کنی چه سرطانی داری؟»

«چه سرطانی؟ نمی‌دونم. بدترین سرطان چیه؟»

«خب، سرطان پروستات با توجه به سنی که داری از همه محتمل‌تره.»

«تو همسن منی!»

«خیلی خب، با توجه به سن هر دو ما.»

«این رو می‌تونم بگم که سرطان من خیلی شایع نیست. بدترین سرطان کدومه؟

منظورم وحشتاک‌ترین‌شون.»

«سیگار می‌کشی؟»

«کاهی اوقات.»

یک روز صبح فهمیدم چیست.

هر کسی که تخیلی بیش فعال داشته باشد، خصوصاً که اغلب تخیلات هم منفی باشند، هرگز نباید از چیزی شگفت‌زده شود: تخیل می‌تواند فجایع قریب الوقوع را وقتی مشغول گرم کردن خودشان هستند کشف کند، خصوصاً اگر سوراخ‌های بینی ات را باز نگه داری. آدم‌هایی که می‌توانند بدون اشتباه آینده را بخواهند، موهبت بینایی ارزانی‌شان شده یا موهبت گمان‌زنی؟ این دقیقاً کاری بود که آن روز صبح تخلیم انجام داد. تمام آینده‌های محتمل را دید و در یک لحظه تمام‌شان را به یکی خلاصه کرد. داد زدم «لغت به من! من بیماری لاعلاج دارم!»

فراتر رفتم - سرطان. باید سرطان می‌بود؛ نمی‌توانست چیزی جز سرطان باشد، چون از وقتی که مادرم را این شاه امراض بعلده بود سرطان همیشه موضوع کابوس‌هایی بود که نیمه‌شب‌ها از خواب بیدارم می‌کردند. حتا اگر هر روز از مرگ و حشت داشته باشی بعضی مرگ‌ها هست که به شان فکر نمی‌کنی - اسکوربوت، هشتپای غول‌آسا، سقوط پیانو - ولی هر کس که حتا فقط یک سلول مغزش کار کند نمی‌تواند سرطان را نادیده بگیرد.

خب! همین! مرگ! همیشه می‌دانستم یک روز بدنم دمار از روزگارم درخواهد آورد! تمام عمرم این احساس را داشتم که سریا ز تنهایی هستم به دام افتاده در سرزمین دشمن. دشمنان همه‌جا در کمینم بودند - کمر، پاهای، کلیه‌ها، ریه، قلب - و در نهایت به این نتیجه می‌رسیدند تنها راه از بین بردن من یک عملیات انتشاری است. همه با هم نابود می‌شدیم.

با عجله از خانه آمدم بیرون و با ماشین از هزارتو خارج شدم. وقتی با سرعت از کنار بوته‌های سبز رد می‌شدم از این که دیدم همه‌چیز در آفتاب زیبای تابستانی غسل می‌کند و حشت کردم. معلوم است - هیچ چیز سریع‌تر از سرطان نور خورشید را آشکار نمی‌کند. یک راست رفتم سراغ دکتر. سال‌ها بود دکتر نرفه بودم و رفتم به مطیعی که از بقیه به خانه‌ام نزدیک‌تر بود. برایم فرق نمی‌کرد چه دکتری، فقط دوست نداشتیم خیلی چاق باشد (دکترهای چاق به اندازه‌ی آرایشگرهای کچل غیرقابل اعتماد هستند). نابغه هم نمی‌خواستم باشد، فقط می‌خواستم چیزی را که خودم خوب می‌دانستم تأیید کند. روی تابلو برجی روی در نوشته بود دکتر پ. سوینی. دویدم

بعد از خنده دست کشیدم—دلیل خنده‌ام یادم افتاد.

*

با منگی از مطب آمدم بیرون. خبا ظاهراً برای بدینی از لی ام توجیهی پیدا شده بود. فکر کید تمام این مدت خوش‌بین بودم! الان حس نمی‌کردم بهم خیانت شده؟ بله، مرگی خشن و آرام در انتظارم بود. و من شب‌ها راحت نمی‌خوابم، پس مرگ آرام هنگام خواب هم دیگر محل بحث نبود. تنها امیدی که داشتم این بود که در خواب و بیداری بعیرم خدای من—ناگهان تمام مرگ‌های دیگر نامحتمل شدند. چند وقت یکبار پیش می‌آید آدمی که دارد از سرطان می‌میرد بر اثر گیر گردن استخوان مرغ در گلویش خفه شود؟ یا موقع بالا و پایین پریدن روی تخت سرش با پنکه‌ی سقفی قطع شود؟ یا از مسمومیت آزیست یا چاقی مفرط بمیرد؟ نه، برای چاق شدن مرگ‌بار فرصت نداشت. تازه این بیماری لاغرتم هم می‌کرد.

طبعی چند هفته‌ی بعد از لحاظ احساسی داغان بودم. کوچک‌ترین چیزی اشکم را درمی‌آورد. با آگهی‌های تلویزیونی گریه می‌کردم، با تغییر رنگ برگ درختان. یک شب جسپر مچم را موقع گریه کردن برای مرگ یک ستاره‌ی احمق پاپ که اسمش را هم نشنیده بودم گرفت. تیر خورده بود به سرش و درجا مرده بود، حرما زاده‌ی خوش‌شانس!

چیزی که مرا به گریه می‌انداخت ترس از این بود که بعد از افت کیفیت زندگی ام توانایی خلاص کردن خود را نداشته باشم، زمانی که کار روزانه‌ام بشود انتخاب میان درد و مسکن، بین یغمای بیماری و تحریب درمان. با وجود این که تمام عمرم به مرگ فکر کرده بودم باز هم زندگی ام روی ارض دانم و استوار به نظرم می‌آمد، چیزی قابل اعتماد مثل سنگ آتش‌فشاری. حالا که سرطان دارد تا جایی که دلش می‌خواهد در بدن منتشر می‌شود به نظرم بی‌خدایی بدترین علمی است که می‌توانم در حق خودم روا دارم. به مغزم التماس کردم تجدیدنظر کنم. فکر کردم آیا جایی به شکلی دیگر حیاتم را ادامه نخواهم داد؟ می‌شود اعتقاد پیدا کنم؟ اگر خواهش کنم چه؟ می‌شود لطفاً به روح جاودان باور پیدا کنم؟ به بهشت یا فرشتگان یا شانزده دوشیزه‌ای که انتظارم را می‌کشند؟ می‌شود به این‌ها باور پیدا کنم؟ بیین، من اصلاً هیچ احتیاجی به شانزده دوشیزه‌ی زیبا ندارم. یک زن زشت و چاق هم برایم بس

«اگه سیگاری بودم از سرطان ریه می‌ترسیدم، چون احتمالاً تا لب گور خودم رو می‌زدم که این چه غلطی بود کردی.»

«سرطان ریه. می‌دونستم! خودشه! همین رو دارم.»

«انگار خیلی مطمتنی.»

«مطمتنم.»

با این که پشت میزش خوب دیده نمی‌شد احساس کردم دستش را زیر باسن ش گذاشت. بالاخره گفت «خیلی خوب، برات آزمایش می‌نویسم. آزمایش‌های خوشایندی هم نیستن.»

«سرطان ریه هم نیست.»

«درست می‌گی.»

*

هفته‌های بعد را با جزئیات بازگو نمی‌کنم. آزمایش‌های دردناک، دوره‌های وحشتای انتظار، اضطراب دل‌پیچه‌آور. جسپر متوجه چیزی نشد ولی انوک فهمید یک جای کار می‌لنگد. تمام مدت فضولی می‌کرد تا بفهمد مشکل کجاست ولی نم پس ندادم. می‌خواستم قبل از این‌که به بقیه بگویم صد درصد مطمئن باشم. نمی‌خواستم امیدوارشان کنم.

یک ماه بعد دوباره وقت مطب دکتر سوینی تا نتیجه‌ی آزمایش‌ها را نشانش بدهم. زمانی که منتظر بودم نوبتم بشود امید دست از سرم برنمی‌داشت و زورم به افکار خوش‌بینانه‌ام نمی‌رسید.

«بفرمایید آقای دین. حال‌تون چه طوره؟»

«بیا وقت تلف نکنیم. سرطانه، درست نمی‌گم؟»

«بله.»

قدیم‌ترها دکترها به بیمار نمی‌گفتند رو به موت است. بی‌اخلاقی حساب می‌شد. حالا برعکشش صادق است. لحظه‌شماری می‌کنند تا به تو بگویند.

«سرطان ریه؟»

«بله متأسفانه. از کجا فهمیدی؟»

خدایا! حق با من بودا داشتم به دست بدن خودم به قتل می‌رسیدم! زدم زیر خنده.

روز بعد از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم تا شب به هیچ‌چیز فکر نکنم. بعد فکر کردم من الان دارم فکر می‌کنم، نه؟ بعد فکر کردم مرگ من مرگ من مرگ من، مرگ وحشتتاک و دردناک و پراشک و آه من!

لعلتی!

باید انجامش می‌دادم.

فکری در سرم بود: شاید باید خودم را در ملاععما می‌کشم. چرا این کار را با هدف یا آرمانی مرتبط نکنم؟ ظاهر کنم بابت اعتراض به چیزی تصمیم به اتحار گرفته‌ام، نمی‌دانم، قوانین بد سازمان تجارت جهانی برای کشاورزی، بدھی کشورهای جهان سوم، هر چیزی. عکس آن راهی که خودش را آتش زد یادتان هست؟ حالا ما یک تصویر جاودانه داریم! حتا اگر چنین تصمیمی می‌گیری تا خانوادهات را بدیخت کنم، یک آرمان بالارزش انتخاب کن، به رسانه‌ها زنگ بزن، یک مکان عمومی پیدا کن و خودت را بکش. اگر زندگی ات کاملاً بی‌معنا بوده لازم نیست مرگت هم این طور باشد.

صبح روز بعد رادیو اتفاقی به من گفت حول وحش ظهر یک نظاهرات اعتراضی در شهر برپا می‌شود. بدیختانه برای اعتراض به قوانین بد سازمان تجارت جهانی برای کشاورزی و بخشودن بدھی کشورهای جهان سوم نبود، تظاهرات بابت اضافه حقوق و افزایش تعطیلات معلمان دوره‌ای ابتدایی برگزار می‌شد. سعی کردم نیمه‌ی پر را بیسم: ارزش داشت آدم بابت چنین چیزی بمیرد؟ نه؟ با بقیه‌ی آرمان‌ها فرق داشت؟ بعید می‌دانستم در بین معلم‌ها کسی باشد که حاضر باشد خودش را آتش بزند ولی حدس می‌زدم از عمل من استقبال کنند. یک ساک پارچه‌ای پیدا کردم و تویش یک قوطی نفت و فندکی به شکل نیم‌تهی یک زن و چند قرص مسکن انداختم. می‌خواستم به مرگ کلک بزنم؛ امیدوار بودم سر درد هم حقه سوار کنم.

سیدنی یکی از زیباترین شهرهای مدرن جهان است ولی همیشه از خیابان‌های تنگ و تاریکی سر درمی‌آورم که جای نشستن ندارند و بنابراین تمام صبح به قدم زدن و خیره شدن به کسانی که از کنارم رد می‌شوند گذشت و این فکر که «به‌زودی می‌بینمت!» من به‌زودی می‌مردم، ولی با نگاه به آن آدم‌های چاق با غبغه‌های سه‌طبقه متوجه شدم فاصله‌ی چندانی با من ندارند.

است، لازم هم نیست دوشیزه باشد، اصلاً تو بگو دوچرخه‌ی عمومی دنیا پس از مرگ. راستش اصلاً هیچ زنی هم نباشد اشکالی ندارد، بهشت هم نبود، نبود. یک سرزمین هرز... جهنم، حتا جهنم، چون وقتی دارم در دریاچه‌ی آتش شکنجه می‌شوم دست کم هستم که بگویم «آخ!» می‌شود لطفاً به این یکی اعتقاد پیدا کنم؟

بقیه‌ی سناریوهای زندگی پس از مرگ هم چندان تسلی بخش نیستند. تاسیخ بدون توالی این خودآگاهی – اصلاً چیز جالبی درش نمی‌بینم. و بدترین سناریو ابدیت تاریخ، آنی که روزی‌روز محبوب‌تر می‌شود، آنی که مردم دانم در موردش با من حرف می‌زنند، این که می‌میرم ولی انرژی‌ام به حیاتش ادامه می‌دهد. انرژی‌من، آقایان و خانم‌ها.

انرژی‌من می‌تواند کتاب بخواند و فیلم ببیند؟ انرژی‌من می‌تواند از یک وان پر از آب داغ کیف کند یا این قدر بخندد که پهلویش درد بگیرد؟ بگذراید با هم صادق باشیم: من می‌میرم و انرژی‌ام در مام زمین پخش و حل می‌شود. و من باید بابت چنین نظریه‌ای هیجان‌زده شوم؟ درست مثل این می‌ماند که به من بگویند مغز و بدنم می‌میرند ولی بوی گند جسدم چند نسل باقی می‌ماند. جدی؟ انرژی‌من. ولی نمی‌توانم جایی وجودم را امتداد دهم؟ وجود حقیقی‌ام، نه سایه‌ای که با مشبت‌انگاری پر شده. نه، نمی‌توانم خود را مقاعده کنم روح چیزی است به غیر از اسم رمانیکی که روی خودآگاهی گذاشته‌ایم تا بتوانیم باور کنیم از هم نمی‌پاشد و نمی‌پوسد.

پس باقی زندگی‌ام ترکیبی بود از درد جسمانی و اندوه روانی و رنج. به طور عادی از پسش بر می‌آمد، ولی مشکل این بود که تا زمان مرگ فقط می‌توانستم به مرگ فکر کنم. تصمیم گرفتم اگر نتوانستم یک روز را بدون تفکر بگذرانم خودم را راحت کنم. چرا نه؟ چرا باید در مقابل مرگ بجنگم؟ هیچ احتمالی برای برنده شدن وجود نداشت. اگر هم معجزه می‌شد و این راند را از مرگ می‌بردم بعدی را می‌خواستم چه کنم؟ و بعدی را؟ من هیچ استعدادی در بیهودگی ندارم. هدف مبارزه‌ای که تیجه‌اش باخت است چیست؟ شرافت انسانی؟ برای شرافت هم مطلقاً بی‌استعدادم. هیچ هدفی درش پیدا نکرده‌ام و وقتی می‌شنوم که کسی می‌گوید «دست کم شرافتم رو حفظ کردم.» فکر می‌کنم «همین الان با گفتن این جمله از دستش دادی.»

می‌کردم، تا پایان نمایش. عجب شانس مزخرفی! من فقط می‌خواستم در آرامش خودم را به آتش بکشم. حالاً مجبور بودم درگیر ماجرا شوم.

با نفرت کبریت و نفت را دور انداختم. به شکل غریبی از این‌که دلیلی برای زنده ماندن پیدا شده بود خوشحال بودم.

*

وقتی رسیدم خانه انوک در کارگاهش روی تخت لم داده بود به یک مشت بالش. همیشه می‌توانستم برای یک معاشرت خوب روی انوک حساب کنم. هر دو موضوعات مورد علاقه داشتم، موضوعات پیش‌فرض. مال من ترس فرساینه از این‌که به قدری در نظر خودم سقوط کنم که دیگر در آینه خودم را به جا نیاورم و از کنارش بگذرم و ظاهر کنم خودم را ندیده‌ام. و مال انوک همیشه داستان ترسناک جدیدی از وقایع نامه‌ی جهنم روابط مدرن. اغلب با شرح روابط عاطفی اخیرش از خنده روده‌برم می‌کرد و دلم به شکل غریبی برای مردانی که او را ترک کرده بودند می‌سوخت. همیشه برای خودش همه‌چیز را پیچیده می‌کرد—آدم‌های بی‌ربط را کنار هم می‌گذاشت، با دوست‌پسر سابق دوستش دوست می‌شد، با دوستان دوست‌پسر سابق خودش، همیشه روی خط انصاف، تلوتلوخوران روی خط، گاهی سقوط.

پرسیدم «نظرت در مورد دختری که جسپر باهش این‌طرف و اون‌طرف می‌ره چیه؟»

«قشنگه.»

«فقط همین؟»

«من تا حالا دو کلمه هم باهش حرف نزدم. جسپر از ما قایمیش می‌کنه.»

«گفتم «طبیعیه. من مایه‌ی خجالتش هستم.»

«چیش طبیعیه؟»

«من مایه‌ی خجالت خودم هم هستم.»

«چرا برات جالب شده؟»

«امروز دیدمش، با یه مرد دیگه.»

انوک بلند شد و با چشمان درخشان نگاهم کرد. گاهی فکر می‌کنم حیوان انسان برای زنده ماندن غذا و آب احتیاج ندارد؛ غیبت جواب همه‌ی نیازهایش را می‌دهد.

حدود ساعت دوازده به تظاهرات رسیدم. چیز رقت‌انگیزی بود. حدود چهل نفر پلاکاردهایی در دست داشتند که روی شان نوشته شده بود احترام می‌خواهند. بعيد می‌دانستم التماس برای احترام فایده‌ای داشته باشد. چندتا فیلم‌بردار تلویزیون هم بودند، جوان، احتمالاً سال اول استخدامشان بود. از آنجایی که لازم نمی‌دیدم یک خبرنگار کارکشته که در ویتمام از گلوله‌ی تکتیراندازها جا خالی می‌داده از من فیلم‌برداری کند، رفتم کنار دوزن عصبانی که در هیچ حالتی دوست نداشتم به پسرم درس بدھند و شروع کردم به آماده کردن خودم از لحاظ روانی. فقط باید به افکار منفی درباره ساکنان کوهی زمین میدان می‌دادم. وقتی بفهمی تفهی احساس آمادگی کردم مسکن‌ها را درآوردم ولی متوجه شدم یادم رفته یک بطری آب با خودم بردارم. رفتم به کافه‌ای در همان حوالی و یک لیوان آب خواستم. گارسون گفت «باید غذا سفارش بدین.» یک صبحانه‌ی دیرهنگام سفارش دادم؛ بیکن و تخم مرغ و سوسیس و قارچ و لوپیا و تُست و قهوه. خیلی خوردم؛ این قدر که خوابم گرفت. تازه اسپرسو دوم را سفارش داده بودم که دیدم یک آدم معروف از رستوران آن طرف خیابان آمد بیرون؛ یک گزارشگر قدیمی تلویزیون. یک خاطره‌ی محو ازش داشتم، فکر کنم به خاطر یک جور رسوایی آبرویش رفته بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ رفته بود روی اعصابم؟ جلو دوربین شلوارش را خیس کرده بود؟ درباره خواهد شد؟ نه، این‌ها گفته بود و در تلویزیون ملی اعلام کرده بود اوضاع همه رو به راه خواهد شد؟ نه، این‌ها نبود.

صورت حساب را دادم و رفتم طوفش. می‌خواستم جزئیات رسوایی عمومی اش را بپرسم که یک دختر از رستوران آمد بیرون و دستاش را دور گردنش حلقه کرد. فکر کردم هیچ کس تا حالا این‌جور با احساس مرا بغل نکرده. بعد دختر خودش را کنار کشید و او را هم شناختم. فکر کردم خدایا، این آدم‌های مشهور چه می‌کنند؟ باهم همراه می‌شوند تا شهرت‌شان را دو برابر کنند؟

بعد ناگهان متوجه شدم. دختره مشهور نبودا رفیقه‌ی پسرم بودا

خب که چی؟ به من چه؟ خیلی تراژدی مهلهکی نبود. یک درام نوجوانانه، از آن‌هایی که آدم شب‌ها در سریال‌های آبکی می‌بینند. ولی به خاطر این‌که شاهد ماجرا بودم نقشی هم در این ملودرام بی‌ارزش به من رسید؛ باید تا انتها نقش را بازی

«یه نفر مثل من؟ نمی‌خوام بینم». جسپر؟ نمی‌تواند جسپر باشد. ممکن است؟ «چه کسی رو شیوه من می‌شناسی؟»
«تو!»

آرام گفتم «قبول دارم که یه شباهت‌هایی هست.» کم کم داشتم متوجه می‌شدم.
انگار داشت از میان ابری متراکم به سمتم می‌آمد. روی صندلی ام صاف شدم.

«منظورت این نیست که...»
«چرا.»
«واقعاً؟»
«آره.»
«واقعاً؟»
«آره!»
«نه، واقعاً؟»

این طوری داستان من و انوک شروع شد.

تبديل شد به اتفاقی منظم. احساس غرور می‌کردم، احساس جوانی. باورم نمی‌شد بودنم با او را. تن داغان خودم کنار بدن شاداب او برایم قابل تصور نبود. این ارتباط واقعاً نجاتم داد. رابطه‌مان بی‌ضرر بود، مثل خوردن بسته به عنوان صبحانه. هیچ کدام نمی‌دانستیم چه باید بگوییم و برای شکستن این سکوت آزاردهنده بود که بالاخره رازم را به انوک گفتم، این که داشتم می‌مردم. بدتر از انتظارم با قضیه برخورد کرد. در حقیقت حتا بیشتر از خودم ماجرا را جدی گرفت. جیغ زد «نه» و با هرات اسم یک سری درمان‌ستی را برایم ردیف کرد: طب سوزنی، داروهای گیاهی با اسم‌های عجیب و غریب، یک روش درمانی ترسناک به اسم پاک کردن لای دندان‌های روح، مدیتیشن و توانایی شفابخشی تفکر مثبت. ولی نمی‌شود با تفکر مثبت مرگ را تاراند؛ مثل این می‌ماند که با خودت فکر کنی «فردا خورشید از غرب طلوع خواهد کرد. از غرب. از غرب.» هیچ ثمری ندارد. طبیعت قوانینی دارد که انوک می‌خواست در مقابل شان بایستد.

گفتم «بین انوک، من نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم روزنگاره با مرگ کنم.»

«مطمتنی؟»
«آره.»
«بهش گفتی؟»
«نه هنوز.»
«نگو.»

«فکر کنم باید بگم، نگم؟ نمی‌تونم بشینم و پسرم رو تماشا کنم که بازیچه‌ی دست یکی غیر از خودم شده.»
«بهت می‌گم چه کار کنی. باهش حرف نزن. با دختره حرف بزن. بهش بگو که دیدیش. بهش بگو باید به جسپر بگه، و گرنه خودت بهش می‌گی.»
«نمی‌دونم.»
«اگه خودت بگی افتضاح بار می‌آد. تازه ممکنه باور نکنه. فکر می‌کنه حسودیت شده و داری باهش رقابت می‌کنی.»

«فکر می‌کنی پدرها و پسرها باهم رقابت می‌کنن؟»
«آره، البته نه به شکل ادبی. خیلی عادی.»
انوک زانویش را بالا آورد و چانه‌اش را روی آن گذاشت و جوری به من زل زد
انگار دولد بود به من بگویید چیزی لای دندانم گیر کرده یا نه.
گفت «من دیگه به اندازه‌ی کافی از روابط کشیدم. می‌خوام به مدت استراحت کنم. فکر کنم تبدیل شدهم به یه تک‌همسر سریالی. شرم آوره. چیزی که واقعاً می‌خواوم به عاشقه.»

«آره، بهت می‌آد.»
«یه رابطه‌ی دوستانه با کسی که می‌شناسم.»
«فکر خوبیه. کسی رو تو نظرت داری؟»
«مطممن نیستم. شاید یکی مثل تو.»
واقعاً این را گفت. و من واقعاً نگرفتم. با خودم گفتم یواش، یواش، یواش. «یکی مثل من. کسی رو مثل من سراغ داری؟»
«یه نفر.»

«همیشه فکر می‌کردم می‌تونم یکی شبیه راسپوتین بشم.»
پرسید «منظورت چیه؟»

دفترچه‌هایم را زیرورو کردم و ایده‌ای را به او نشان دادم که در آن می‌خواستم آدم‌های پول‌دار و قدرتمند را با نظریاتم متحول کنم، این‌که قصد داشتم ایده‌های فوق العاده‌ام را در گوشی بزرگ و طلایی زمزمه کنم. با انرژی یک مججون به این یکی چسبید. فکر می‌کرد اگر فقط به یکی از آرزوها می‌برسم با حسی از رضایت به گور می‌روم. مگر کسی وجود دارد که راضی به گور برود؟ تا وقتی حتاً یک خارش برای خاراندن باقی مانده چیزی به اسم رضایت واقعی وجود ندارد. و برایم مهم نیست شما چه کسی هستید، همیشه یک خارش هست.

*

بعد در شبی تُهی جسپر به اتاقم آمد و گفت اسکار و رینولد هایز به دیدن آمده‌اند. ظاهراً انوک دو نفر از بانفوذترین آدم‌های روی زمین را به خانه آورده بود. نفرتی شدید نسبت به انوک درونم موج زد. برآوردن آخرین آرزوی یک رویه‌موت کثیف‌ترین کاری است که می‌شود در حقش کرد. نمی‌فهمی که نمی‌خواهد؟ آرزوی حقیقی اش این است که نمیرد.

رفتم بیرون و دیدم‌شان. رینولد متکبر و مصمم حتاً پلک زدنش هم مقنده‌رانه بود. و پسر و ارش اسکار، با چهواره‌ای به غایت زیبا، محصول بی‌نقص خاندان پادشاهان مدرن بود (در سلسله‌های پادشاهی جدید نسل دومی‌ها با سوپرمدل‌ها وصلت می‌کنند تا نسل‌های بعد گونه‌های برجسته داشته باشند). نسبت به آن دو نفر هم نفرت عمیقی داشتم، با آن آینده‌ی مطمئن‌شان. بالاخره مرگ خودم را باور کرده بودم ولی مال آن‌ها را درک نمی‌کردم. به نظر نمی‌آمد چیزی روی‌شان تأثیر داشته باشد.

رینولد نگاه کرد، داشت سبک‌سنگینم می‌کرد. زیادی سبک بودم.

اصلًاً چرا در خانه‌ی من بودند؟ برای گوش کردن به ایده‌هایم. انوک چه‌طور موفق شده بود؟ جالب بود. این بزرگ‌ترین کاری بود که کسی در حقم کرده بود. چند دفترچه برداشت و ایده‌های مضحکی را که طی سال‌ها نوشته بودم خواندم. مهم نیست چه بودند، فقط این‌که دیگر رنگ‌کوری‌ی نداشتند. وقتی از روی خواندم رینولد و پسرش صورت‌هاشان شبیه چوب شده بود. واقعاً هیچ عنصر انسانی درشان وجود نداشت.

تمام جزئیات را از من پرسید. هر چه قدر که می‌دانستم به او گفتم. دلش برایم سوخت، گریه کردم.

پرسید «به جسپر گفتی؟»
«راجح به خودمون؟»
«نه، راجح به خودت.»

سرم را تکان دادم، شعفی شرم‌سازانه داشتم، در ذهنم با لذت جسپر را تصویر می‌کردم که از یک عمر نفرت از من پشمیمان خواهد شد. در هم خواهد شکست و خواهد گریست، خجل و شرمگین. این فکر کمی سر حالم آورد. احساس گناه روح‌نابودکن یک نفر دیگر می‌تواند دلیلی برای زیستن باشد.

بعد از این گفت‌وگوی اولیه دیگر زیاد در مورد مرگ قریب‌الوقوع من حرف نزدیم، هر چند می‌فهمیدم همواره به آن فکر می‌کند چون دامن تلاش می‌کرد مقاعده‌م کند اعضای سلطانی ام را به مؤسسات تحقیقاتی اهدا کنم. بعد در یک شب سرد که داشتم دستان‌مان را بر پستان‌های عشق‌ورزی گرم می‌کردیم از من پرسید «می‌خواهی بقیه‌ی عمرت رو چه کار کنی؟»

سؤال خوبی بود، حالا که باقی مانده‌ی زندگی ام آن‌طور که قبل‌تر تصویر می‌کردم چند میلیارد سال نبود، واقعاً می‌خواستم چه کار کنم؟ برای اولین‌بار در زندگی ام در آستانه‌ی خسروانی بزرگ بودم. یک زیان تمام و کمال. دیگر حتاً نمی‌توانستم کتاب بخوانم. حالا عمیق کردن دانش نسبت به دنیا و آشغال‌کله‌های ساکنش به چه دردم می‌خورد وقتی دیگر قرار نبود وجود داشته باشم که بتوانم به خاطر یافته‌هایم دندان بهم بسایم؟ از همین حالا تلخی نبودنم را حس می‌کردم. خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام بدهم. به تمام چیزهایی فکر کردم که می‌توانستم باشم. وقتی برای انوک بازگویی‌شان می‌کردم یکی از یکی مسخره‌تر به نظر می‌آمدند: کوهنورد، نویسنده‌ی رومنس‌های تاریخی، مخترعی با اختراعی عظیم، مثل آلسکاندر گراهام بل که سکس تلفنی را پایه گذاشت.

«چیز دیگه‌ای نیست؟»
«یه چیز دیگه.»
«چی؟»

از جایی میان بوته‌ها صدای پا به گوش‌مان خورد. هلش دادم عقب.

«چی بود؟»

«فکر کنم جسپره.»

«خوب؟»

«فکر نمی‌کنی باید بین خودمون بمونه؟»

انوک طولانی نگاهم کرد. «چرا؟»

می‌دانستم بد برداشت می‌کند. همیشه وحشت داشتم هیستری جسپر انوک را ضد من کند و همه‌چیز تمام شود. ممکن بود به این نتیجه برسد بودن با من به دردرسش نمی‌ارزد. برای همین بود که چند روز بعد عمل عجیب و ناخوشایند دلالت در زندگی عاطفی پسرم از من سر زد. بخشی از من می‌دانست هر کاری بکنم و نیاتم چه شرافتمدانه باشند و چه غیرشرافتمدانه، این عمل بازتاب خواهد داشت. خوب، که چه؟ من که نمی‌خواستم محکم ترین پیوند روی زمین را از هم بگسلم. همین گواه ناسازگاری شان نبود که دختر بر چالش اخلاقی معشوق گرفتن فایق آمده بود و پسرم نه؟ دارم توجیه می‌کنم، می‌دانم. حقیقت این بود که ترجیح می‌دادم پسرم را از دست بدهم تا انوک را.

نمی‌توانستم به دختر زنگ بزنم و هیچ راهی هم وجود نداشت که بدون این که آشوب به پا کند تلفنش را از جسپر بگیرم. برای همین یک روز صبح زود از خواب بیدار شدم و کشیک کشیدم و وقتی دیدم شم تعقیبیش کردم. تناوب و حتا جدیت رابطه‌شان را می‌توانستم از روی چالاکی اش در راه رفتمن در هزارتو تخمين بزنم. وقتی دنبالش می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم چه طور می‌شود خیانت را به روی کسی آورد. تصمیم گرفتم رکوراست با او حرف بزنم.

گفتم «سلام!»

سریع برگشت سمتم و لبخندی زد که راحت می‌توانست مردی را اخته کند.

«سلام آقای دین.»

«دست بردار. می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

با تمام شیرینی و صبوری دنیا نگاهم کرد. رفتم سر اصل مطلب. «دیروز

دیدمت.»

بعد از این که ایده‌هایم را شنیدند رینولد با خشونت یک سیگار برگ روشن کرد و من فکر کردم این چه پیوندی است که بین پول‌دارها و سیگار برگ وجود دارد؟ فکر می‌کنند سلطان ریه مال آدم‌های درجه سه است و سلطان زبان مال کسانی که از پله‌های ترقی بالا رفته‌اند؟ بعد رینولد دلیل آمدن‌شان را به من گفت. نیامده بودند ایده‌هایم را بشنوند، می‌خواستند از من برای ساختن یک مینی‌سربال درباره‌ی تری دین کمک بگیرند.

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌توانستم حرفی بزنم.

رینولد به پایش دست کشید و پسرش ناگهان گفت «دیگه باید برم!»

عجب کار گروهی بی‌نقصی! عجب ابرخودآگاهی بی!

بعد رفتد.

خشمنگین از برادرم رفتم به هزارتو و به کانتات التماس کردم حتا شده پنج دقیقه زمان را به عقب برگرداند تا بتوانم دست‌کم در چشمش تف کنم. یک روح چه قدر می‌تواند خستگی‌ناپذیر باشد؟ گذشته‌ام را تبدیل کرده بود به زخمی عمیق و گسترده، بهبودنیافتنی و بهبودنیافتنی، عفونی و واگیردار.

بیرون سرد بود. جوری بازحمت در شب راه می‌رفتم انگار در یک رودخانه قدم بر می‌داشت. ناراحتی ام چندان غیرقابل پیش‌بینی نبود؛ معلوم است که بخشی از وجودم دوست داشت به موقعیت برسد. نمی‌توانی تا آخر عمرت شکست بخوری، می‌توانی؟ ولی راستش می‌توانی. مشکل همین بود.

«مارتی!»

انوک داشت به سمتم می‌دوید. دیدنش بهم آرامش داد. دیگر بابت باد زدن آتش روح برادرم از دستش ناراحت نبودم. من انوک را داشتم. من شور دیوانه‌وار در رزومه‌ام داشتم. روابط‌مان به قدری پرشور بود که فکر می‌کردیم داریم خیانت می‌کنیم.

«بیخشید. فکر کردم ممکنه برashون جالب باشه.»

«اون‌ها فقط تری رو می‌خوان. همیشه.»

انوک دستانش را دورم حلقه کرد. حس می‌کردم اشتیاق در اتاق‌های تنم حرکت می‌کند، خورشیدی نورانی بر سایه‌های سلطانم تایید و من تازه و جوان شدم و انوک هم این را حس کرد، چون سرشن را مدتی که به نظرم بسیار طولانی آمد از کنار گردنم تکان نداد.

«کجا؟»

«با یکی بودی که من پدرش نبودم.»

نفسی نامطممن کشید و چشمانتش را پایین آورد. گفت «آقای دین.» ولی این تها
چیزی بود که به زبان آورد.

«خب چی داری بگی؟ خودت به جسپر می‌گویی یا من بگم؟»

«دلیلی نداره به جسپر بگیم. مستله اینه که ما یه مدت باهم بودیم و خیلی سخت
تونستم فراموشش کنم و فکر کردم... مهم نیست من چی فکر کدم ولی اون دیگه من
رو نمی‌خواه. من هم دیگه نمی‌خواهش. من جسپر رو دوست دارم. من فقط...
خواهش می‌کنم بهش نگین. باهاش بهم می‌زنم ولی بهش نمی‌گم.»

«من نمی‌خواه باهاش قطع رابطه کنی. برام مهم نیست که تو دوستِ فرزند من
هستی یا نه. ولی اگه هستی حق نداری بهش نارو بزنی. اگه هم این کار رو می‌کنی
باید بهش بگی. بیین، بگذاری یه داستانی برات تعریف کنم. یه زمانی من عاشق دوست
برادرم بودم. اسمش کارولین پاتس بود. صبر کن، شاید بهتر باشه از اول شروع کنم.
همه دوست دارن بدونن تری دین چه جور بجهه‌ای بوده. انتظار دارن داستان‌هایی از
خشونت کودکانه و فساد در قلب یه نوزاد بشنوند. یه جنایتکار مینیاتوری رو تصور
می‌کن که در جای بازی بچه‌ها در فواصل بین شیر خوردن‌هاش مرتكب اعمال
غیراخلاقی می‌شده. مسخره‌ست! هیتلر به سمت سینه‌ی مادرش رژه می‌رفته؟»

«من باید برم آقای دین.»

گفتم «او، خب، خوشحالم که به نتیجه رسیدیم.» وقتی که رفت حتاً یک ذره هم
فهمیدم سر چی به نتیجه رسیدیم.

*

همان شب وقتی انوک پیش بود جسپر وارد اتاق شد. جا خورد. نمی‌دانم چرا تا این
حد باعث شرمندگی اش شد—شاید عقده‌ی ادیپ در خانواده‌های از هم‌گسیخته مثل
خانواده‌ی ما بیشتر مصدق داشت. جسپر ناراحت و عصبانی شد. فکر می‌کنم گاهی
در زندگی تسلیم عصبانیتی بی معنا می‌شویم که نقشش از میان بردن تمام اعتبارمان
است، جسپر در چنین موقعیتی بی وجود نداشت که بخواهد با
پیوند من و انوک مخالفت کند و خودش هم خوب می‌دانست، ولی کار بعدی اش این

بود که باید و به من بگویید دارد از خانه می‌رود. یک دقیقه در سکوت ایستاد. دقیقه‌ای
بود طولانی، طولانی نه، عریض و عمیق و تاریک.
لبخند زدم. وزن لبخندم را حس کردم. بی‌اندازه سنگین بود.
انتظار داشتم خروجش یک قرن طول بکشد ولی به شکل نامتنظره‌ای خیلی سریع
تمام شد. بعد از این که گفت «بهت تلفن می‌کنم.» به آواز خشمگین گامهایش گوش
کردم و خواستم پشت سرش بگویم با من در تماس باشد تا احساس گناه کند.
رفت.
تها شدم.

حضورم به اندازه‌ی لبخند سیمانی ام سنگین شد.
خب! مرا در درز تاریکم تنها گذاشت، در گربه‌ای انفرادی ام. بچه‌ها واقعاً به هیچ
دردی نمی‌خورند، نه؟ نمی‌دانم مردم چه طور رضایتی ماندگار از فرزندانشان به دست
می‌آورند. باورم نمی‌شد که رفت. پسرم! اسپرمه‌ی که فرار کرد! سقط جنین ناموفق من!
رفتم بیرون و ستاره‌هایی را که بر آسمان خالکوبی شده بودند نگاه کردم. یکی از آن
شب‌های مغناطیسی بود که حس می‌کردی یا همه‌چیز به بدنت جذب می‌شود یا از ش
دفع می‌شود. تمام این مدت فکر می‌کردم پسرم در تلاش است با من تفاوتی در حد
تفاوت تصویری که در آینه منعکس می‌شود پیدا کند ولی این طور نبود، تمام وجودش
با من فرق داشت و همین فواری اش داد.

*

یک هفته بعد احساس کردم در ابری متراکم و سیاه گم شده‌ام. انوک چند روز بود که
نمی‌آمد و من در کارگاه بین مجسمه‌هایش نشسته بودم و بی‌اندازه حوصله‌ام سر رفته
بود. یک آدم روی‌مرگ چه حقی دارد حوصله‌اش سر برود؟ زمان داشت مرا می‌کشت و
من با وقت‌گشی انتقام می‌گرفتم. جسپر رفته بود، انوک ترکم کرده بود. تنها کسم ادی
بود ولی او را هم فقط چند دقیقه می‌توانستم تحمل کنم. چه قدر بد است که نمی‌شود
بروی بیرون و فقط ده دقیقه یک نفر را بینی. همین میزان تماس انسانی برای سه روز
من کفایت می‌کند—بعد ده دقیقه‌ی دیگر لازم دارم. ولی نمی‌شود کسی را برای ده
دقیقه دعوت کرد. می‌مانند و می‌مانند و نمی‌روند تا آخر مجبور شوی چیزی
توهین‌آمیز مثل این بگویی «حالا برو». سال‌ها این جمله‌ی مورد علاقه‌ام بود «بیشتر

»آره.«

در سکوت معذب‌کننده‌ی بعد از پایان این اتفاقات نامحتمل، متوجه نگاه عادی و بی‌حالت اسکار به انوک شدم، انگار داشت با چیزی در وجودش می‌جنگید. معناش چه بود؟ انوک به او قول‌هایی داده بود؟ آیا به خاطر من با اسکار پیمانی عجیب و ناخوشایند بسته بود؟ این شک آزارنده موفقیت ناگهانی ام را زیر سؤال می‌برد. همیشه همین طور است — نمی‌شود یک پیروزی کامل به دست آورد، همیشه یک جای کار می‌لنگد. ولی با این حال در پذیرش پیشنهادش درنگ نکردم. این یکی هم با مشتی نامتنظر بر شکم همراه شد، نگاه ناباورانه‌ی انوک، انگار با پذیرفتن پیشنهاد اسکار خود را به چیزی بسیار پایین‌تر از انتظاراتش فرو کاسته بودم. این چیزی بود که به هیچ عنوان درکش نمی‌کردم. این پیشنهاد خود انوک بود، نبود؟
به‌هرحال مجبور بودم پذیرم. چه راه دیگری پیش پایم بود؟
قرقره زمان داشتم.

فصل دوم

وارد عمل شدیم. قدم اول تبلیغات بود، باید اشتهای مردم را تحریک می‌کردیم. اسکار باهوش بود، کار بیهوده نمی‌کرد. درست روز بعد، حتاً قبل از این‌که بحث کنیم این طرح ابلهانه چه طور می‌خواهد عملی شود، عکس‌مرا در صفحه‌ی اول یک روزنامه‌ی زرد پرطوفدار چاپ کرد و زیرش نوشت «این مرد می‌خواهد شما را ثروتمند کند.» یک‌کم قدیمی بود، ظرافت نداشت، ولی مؤثر بود. این پایان رسمی زندگی من بود به عنوان مردی نامرئی. این خلاصه‌ترین شکلی بود که می‌شد ایده‌ی من را مطرح کرد، بدون هیچ‌گونه شرحی، ولی اعصاب خردکن‌ترین چیز عنوانی بود که من را با آن به ملت استرالیا معرفی کرده بودند: برادر تبهکار افسانه‌ای، تری دین.

روزنامه را پاره‌پاره کردم. بعد تلفن شروع کرد زنگ خوردن و حقیرترین اشکال حیات انسانی آن طرف خط بودند — خبرنگارها. خودم را در چه مهلهکه‌ای پرتاپ کرده بودم؟ تبدیل شدن به شمایلی اجتماعی مثل دوست شدن با یک سگ وحشی بود در حالی که تمام جیب‌هایت پر از گوشت است. همه دوست داشتند بداند چگونه می‌خواستم مردم استرالیا را ثروتمند کنم. اولین نفر یک تهیه‌کننده‌ی تلویزیون بود که

از این نگهت نمی‌دارم.» یا «بیشتر از این وقت رو نمی‌گیرم.» ولی فایده‌ای نداشت. آدم‌های زیادی در دنیا هستند که هیچ کاری ندارند و جایی ندارند بروند و از هیچ‌چیز به اندازه‌ی هدر دادن زندگی‌شان با گپ زدن لذت نمی‌برند. این را هرگز درک نکردم. وقتی صدای انوک را شنیدم که اسم را صدا کرد نسیمی از شادی در دهلیزهای قلبی وزید و داد زدم «این جام! توی کارگاه.» اشتباق در وجودم زیانه کشید. وقتی آمد تو دیدم اخم کرده. گفت «تها نیستم.» چه کسی سر بی‌نقشش را از لای در تو آورد؟ اسکار هایز. به عنوان شاهدی برای جذایت غیرقابل انکارش یک راست رفت سر اصل مطلب. گفت «یه خبری براتون دارم. دوست دارم یکی از ایده‌های شما رو از قوه به فعل دریارم.»

دوست داشتم یا از هم پیاشم یا تبدیل به یک بلوك سیمانی شوم. خیلی سریع گفتم «آخه چرا؟» و بعد «کدوم یکی؟»

«فکر کردم راجع بهش حرف زده‌یم. خودتون کدام رو ترجیح می‌دید؟» سوال خوبی بود. نمی‌دانستم. چشم‌ام را بستم و نفس عمیقی کشیدم و در مغزم شیرجه رفتم و به اعمق شنا کردم. باید در عرض یک دقیقه یکی را از میان بی‌شمار ایده‌ی احمقانه انتخاب می‌کردم. بالاخره آنی را که می‌خواستم یافتم — یک ایده‌ی قابل اجرا. پلک‌هایم باز شدند.

اعلام کردم «می‌خوام تمام مردم استرالیا میلیون بشن.» گفت «انتخاب خوبیه.» و فوراً متوجه شدم یکدیگر را درک می‌کنیم. «چه راهی رو برای اجرایی شدن این ایده پیشنهاد می‌کنید؟»

«به من اعتماد کن. به همه‌ی جوانیش فکر کردهم.»
«به شما اعتماد کنم؟»

«از اون جایی که تو بازیگر مهمی در عرصه‌ی شرکت‌های چندملیتی هستی، این منم که نمی‌تونم به تو اعتماد کنم. پس تویی که باید به من اعتماد کنی. به موقعش جزئیات رو بهت می‌گم.»

اسکار نگاهی گذرا به انوک انداخت و دوباره چشم به من دوخت.
گفت «باشه.»

«باشه؟ یه دقیقه صبر کن، جدی می‌گی؟»

گذاشتم فهمیدم در ناتوانیهای ابدیتم پیر شده‌ام. آدم‌هایی که از کنارم می‌گذشتند خیلی جوان و سالم بودند، فقط نگاه کردن بهشان باعث می‌شد سرفه امام را ببرد. این‌ها گونه‌ی جدیدی از مردان و زنان کارگر بودند، کاملاً متفاوت با گونه‌ای که در تب بی‌صبری، انتظار ساعت پنج را می‌کشیدند تا از بند رها شوند. این‌ها مصرف کنندگانی بودند که از منظر آسیب‌شناسی مدام در اضطراب به سر می‌برند و تمام مدت کار می‌کردند، در صنعتی به نام رسانه‌ی جدید، رسانه‌ی دیجیتال و فناوری اطلاعات. در این مکان روش‌ها و فناوری‌های قدیمی اصلًا به یاد آورده نمی‌شدند و اگر هم کسی یادش می‌آمد با علاقه درباره‌شان حرف می‌زد، انگار داشت درباره‌ی مرگ بستگان آبروپرش صحبت می‌کرد. یک چیز قطعی بود: این گشت جدید کارگران باعث می‌شد مارکس گئیجه بگیرد.

برخلاف انتظارم نه دفتر رینولد طبقه‌ی آخر بود و نه دفتر اسکار، هر دو در طبقات میانی بودند. وارد سالن انتظاری بی‌روح ولی پرزرق و برق شدم و می‌خواستم ماسک انتظارم را به چهره بزنم که منشی بی به من گفت «بفرمایید تو آقای دین.»

دفتر اسکار به شکل غریبی کوچک و ساده بود، با نمایی از ساختمان رو به رو. داشت با یکی پای تلفن حرف می‌زد، فکر می‌کنم پدرش بود، چنان عصبانی و بلند با او حرف می‌زد که این جمله را شنیدم «تو این قدر احمقی؟» اسکار ابرو بالا انداشت و به من گفت بشنیم روی صندلی زیبای عتیقه‌ی پُشت تختی که به نظر ناراحت می‌آمد. به جای نشستن رفتم سراغ کتابخانه. مجموعه‌ی چشمگیری داشت از کتاب‌های چاپ اول — گوته، شوپنهاور، نیچه (به آلمانی)، تولستوی (به روسی) و لنپارادی (به ایتالیایی) — یاد دو بیت از شعر روحیه‌بخش این آخری افتادم:

آن لکه‌ی اسید در زمان چه بود
که حیات نام داشت و رفت؟

اسکار گوشی را گذاشت، چهراهش حالتی داشت که نمی‌توانستم درکش کنم. حمله‌ام را شروع کردم. «گوش کن اسکار، من به تو اجازه ندادم اسم برادرم رو مطرح کنی. اون هیچ ربطی به من نداره.»

می‌خواست با من مصاحبه کند. گفتم «به هیچ وجه.» و گوشی را گذاشت. واکنش کاملاً غیرارادی بود.

انوک گفت «باید برای طرفت تبلیغ کنی.»

با ضعف گفت «گور پدرش.» می‌دانستم حق با اوست، ولی چه طور می‌توانستم با این خبرنگارها صحبت کنم وقتی تنها صدایی که در مغزم می‌شنیدم انعکاسی پرسروصدای بود از خشمی کهنه؟ کافش به عمل آمد من از آن دست آدم‌هایی هستم که می‌توانند یک عمر کینه را در دل شان نگه دارند. هنوز از رسانه‌ها بابت آسیبی که بعد از یاغی‌گری تری به ما رسانند عصبانی بودم. باید چه می‌کردم؟ همین طور زنگ می‌زندند و زنگ می‌زندند. درباره‌ی خودم می‌پرسیدند، طرحم، برادرم. صدایی متفاوت، سوالات تکراری. وقتی رفتم بیرون صدای شان از جاهای مختلف هزارتو به گوشم خورد. هلیکوپترها بالا سرمه چرخ می‌زندند. رفتم داخل خانه و درها را قفل کردم و رفتم توی رختخواب و چراغ‌ها را خاموش کردم. احساس می‌کردم تمام دنیایم دچار حریق شده. تقصیر خودم بود، می‌دانستم، ولی این چیزی را حل نمی‌کرد. همه‌چیز را بدتر می‌کرد.

برنامه‌ی تلویزیونی بدون مصاحبه با من پخش شد. اسکار هابز مصاحبه کرد. ظاهراً نمی‌خواست مردم گریزی من همه‌چیز را نابود کند. وقتی فیلمی از من که در زمان طغیان هری گرفته شده بود از تلویزیون پخش شد و حشمت کردم. آن موقع ها تلویزیون تماشا نمی‌کردم و بنابراین هرگز این فیلم را ندیده بودم. این بود: در شهرمان که با رصدخانه‌ام سوخته بود و دیگر وجود نداشت همه زنده بودند، مادرم، پدرم، تری و حتا خودم! حتا خود هفده ساله‌اما باورم نمی‌شد این قدر جوان بودم. این قدر لاغر. این قدر زشت. در تلویزیون فقط پوست و استخوان بودم و با کامهای آدمی که به سمت آینده می‌رود بی‌این که بداند چه فاجعه‌ای در انتظارش است از دوربین فرار می‌کرد. فوراً رابطه‌ی عشق و نفرتی با خود سابقم برقرار کردم. از خودم بابت حرکت خوش‌بینانه‌ام رو به آینده خوش آمد ولی بابت رسیدن به آینده و گه زدن به آن از خودم بیزار شدم.

صبح روز بعد رفتم ساختمان هابز، دڑی استوار و بی‌فصل در مرکز شهر، هفتاد و هفت طبقه اتاق‌های عایق صدا و عایق بو و عایق فقیر. به محض این که قدم به لابی

اسکار تکیه داد به صندلی اش و قیافه‌ای متغیر به خود گرفت. شبیه قیافه‌ی عادی اش بود، فقط کمی کوچکتر و فشرده‌تر.

سکوت باعث شد معدب شوم. یک مقدار دیگر برایش توضیح دادم.

«بعد از هفته‌ی اول هم می‌شه از هر خانواده‌ای که میلیونر شده هزار دلار به عنوان کارمزد گرفت. این یعنی بعد از هفته‌ی اول همیشه یه بودجه‌ی بیست هزار دلاری برای هزینه‌های جاری تشکیلات‌مون داریم.»

اسکار شروع کرد حرکت دادن ریتمیک سرش. ادامه دادم «طبق محاسباتم در پایان سال اول ۱۰۴۰ خانواده میلیونر می‌شن، سال دوم ۲۰۸۰ خانواده و سال سوم ۳۱۲۰ و به همین ترتیب. ۳۱۲۰ میلیونر جدید در عرض سه سال خیلی خوبه ولی با این روند حدود ۱۹۳۲۰ سال طول می‌کشه تا تمام استرالیایی‌ها میلیونر بشن، تازه اگه افزایش جمعیت رو در نظر نگیریم.»

«یا کاهش.»

«یا کاهش. مشخصه که برای افزایش تصاعدی تعداد میلیونرهای استرالیا مجبوریم میزان پرداخت رو هر سال یک دلار افزایش بدیم، بنابراین سال دوم همه باید دو دلار پرداخت کنن—این یعنی چهل میلیونر در هر هفته یا ۲۰۸۰ میلیونر در سال؛ سال سوم می‌کنیمش سه دلار، سه‌ست میلیونر در هفته یا ۳۱۲۰ میلیونر در سال و به همین منوال تا این که تمام استرالیایی‌ها میلیونر بشن.»

«این ایده‌ی تونه.»

«این ایده‌ی منه!»

کفت «می‌دونی چیه؟ این قدر ساده‌ست که فکر کنم بشه عملیش کرد.»
کفتم «حتا اگه هم عملی نشه می‌خوایم با اون لکه‌ی اسید در زمان که زندگی نام داره و می‌ره چه کار کنیم؟»

«چنین چیزی رو تو مصاحبه نمی‌گن مارتین.»

سر تکان دادم، خجالت کشیدم. شاید متوجه نقل قول نشد چون آن را به ایتالیایی نگفتم.

*

«من دارم پول این طرح رو می‌دم. به اجازه‌ی تو احتیاج ندارم.»

«هی—راست می‌گی. احتیاج نداری.»

«گوش کن مارتین، تو باید از من ممنون باشی. به‌نظرم برادرت، یه دیوونه‌ی زنجیری خطرناک بوده که استرالیا بی‌خود و بی‌جهت بزرگش کرده...»

داد زدم «اون همینی بود که تو گفتی.» تا مغز استخوانم از هیجان می‌لرزید. چون هیچ‌کس تا حالا این‌قدر صریح این مسئله‌ی بدیهی را به زبان نیاورده بود.

«خب فردی کوره هم می‌تونه این رو بینه. مسئله اینه که مردم این کشور عاشقش هستن و نسبت تو با اون باعث می‌شه جدی بگیرنت.»

«درسته، ولی...»

«لازم نیست ادامه بدی. این نقشه‌ی تونه، الان وقتیش که تو در مرکز توجه باشی. دیگه لازم نیست زیر سایه‌ی برادر مرده‌ت زندگی کنی.»

«دقیقاً، درست می‌گی.»

«بعد از هفته‌ی اول با همه‌چیز کنار می‌آی. نگران نباش.»

باید اعتراف کنم اسکار هایز یک آقای به تمام معنا بود. راستش هر بار می‌دیدمش بیشتر جذبم می‌کرد. به‌نظرم می‌آمد کاملاً درکم می‌کند. فکر کردم شاید مردم باید درک کنند پارتی بازی لزوماً به معنای ترقی یک ابله نیست.

«به‌هرحال، بیا بریم سراغ جزئیات. نقشه‌ت چی؟»

«باشه، خیلی ساده‌ست. آماده‌ای؟»

«بله.»

«خیلی خب، گوش کن، با توجه به جمعیت حدود بیست میلیونی کشور، اگه هر استرالیایی فقط هفته‌ای یک دلار به یه آدرس مشخص بفرسته و اون پول به بیست قسمت تقسیم بشه، هر هفته از سال بیست خانواده‌ی استرالیایی میلیونر می‌شن.»

«همین؟»

«همین!»

«این ایده‌ی تو بود؟»

«این ایده‌ی من بودا!»

شب هم در یکی از کلوب‌ها تیراندازی شده بود و یک نفر مرده بود. تمام این حوادث باعث نشده بود ادی خم به ابرو بیاورد و فکر کنم ادا هم درنمی آورد. برای تأثیر نگرفتن از مشکلات این چنینی راهوروش خودش را داشت. انگار تمام این‌ها در واقعیتی اتفاق می‌افتد که او داشت با دوربین تمایش می‌کرد.

بنابراین وقتی از من پرسید می‌تواند در طرح میلیونر کردن مردم همکاری کند با کمال میل به او جواب مثبت دادم. حس خوبی دارد وقتی آدمی که به تو نزدیک است بالاخره از تو می‌خواهد کاری برایش انجام بدھی. ضمناً من هنوز به او مفروض بودم و این راهی بود برای این‌که دینم را ادا کنم. از آن جایی که او تجارت مدیریتی داشت پیشنهاد کردم در امور اجرایی کمک کند. راستش احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده. من فقط می‌خواستم ایده‌ام از قوه به فعل دریابید، اصلاً دوست نداشم در کارهای اجرایی دخالت کنم.

ادی دست زد و گفت «باورم نمی‌شه می‌خوایم مردم رو میلیونر کنیم. مثل این می‌مونه که داریم نقش خدا رو بازی می‌کنیم، نه؟»
«واقعاً؟»

«نمی‌دونم. یه لحظه همچین فکری کردم.»

*

اسکار هیچ رغبتی به سپردن مستولیت‌های اجرایی به ادی نداشت، ولی خودش هم به شکلی غیرانسانی درگیر مدیریت دو شبکه‌ی تلویزیونی و یک سرویس اینترنتی و سه روزنامه بود. هیچ کاری ازم برنمی آمد جز این‌که تحسینش کنم. اگر بدانید این عوضی‌ها چه قدر کار می‌کنند دیگر کلامی در ضدیت با آدمهای موفق از دهان‌تان خارج نمی‌شود و خودتان هم دیگر دوست ندارید جزء دارو دسته‌شان باشید. به خاطر همین مشغولیت‌ها ادی را پذیرفت و به هر کدام از ما یک دفتر بزرگ در ساختمان اخبار هایز داد. اجازه داشتیم کارمندان را خودمان انتخاب کنیم و از آن جایی که فقط خانم‌های خوشگل و جذاب را استخدام می‌کردیم (عادتی که از دوران کار در کلوب باقی مانده بود) آن جا بی خود برای خودمان ول نمی‌چرخیدیم. ادی مشغول کار شد. با تمام وجود مستولیت را بر عهده گرفت. با استفاده از نفوذ اسکار لیست واجدین شرایط رأی دادن در تمام ایالت‌ها را به دست آورد و یک بانک اطلاعاتی تهیه کرد و همین‌طور تعطیل شده بودند. همچنین داخل‌شان مواد مخدر هم خرید و فروش شده بود، یک

همان شب سروکله‌ی ادی با همان سرووضع همیشگی اش پیدا شد، شلوار اتوخورده، پیراهن بدون چروک و چهره‌ای که باعث می‌شد فکر کنم فروشگاه‌های آسیایی مدل واقعی پشت شیشه می‌گذارند. خیلی وقت بود ندیده بودمش. ادی همیشه ناپدید و پدیدار می‌شد. به محض دیدنش یاد این ایده‌ام افتادم که تمام این مدت از من نفرت داشته. با دقت نگاهش کردم. نمی‌شد نشانه‌ای از نفرت در او دید. شاید این قدر ظاهر به دوست داشتم کرده بود که دیگر یادش نمی‌آمد از من بیزار است. اصلاً برای چه ظاهر می‌کرد از من خوشش می‌اید؟ چه تله‌ی شومی برایم کار گذاشته بود؟ شاید هیچی — شاید فقط می‌خواست تنهایی اش را لطیف‌تر کند، همین. ناگهان دلم برای تمام‌مان سوخت.

پرسیدم «کجا بودی؟»

«تایلند. می‌دونی، از تایلند خوشت می‌آم. بد نیست یه بار بربی.»

«واسه چی باید از تایلند خوشم بیاد؟ بهت می‌گم فکر می‌کنم از کجاها ممکنه خوشم بیاد: وین، شیکاگو، بورا بورا و سنت پترزبورگ حول وحوش سال ۱۸۹۰. در مورد تایلند خیلی مطمئن نیستم. اونجا چه کار می‌کردی؟»

«من امروز عکس تورو روی صفحه‌ی اول روزنامه دیدم؟»

«ممکنه.»

«چه خبر شده؟»

بهش گفتم چه خبر شده. وقتی گوش می‌کرد احساس کردم چشمانش در جمجمه‌اش بیشتر فرو رفتند.

گفت «بیین، من الان هیچ کاری ندارم. همون طور که خودت می‌دونی اوضاعم اخیراً زیاد خوب نبوده. فکر نکنم برای میلیونر کردن مردم به کمک من احتیاج داشته باشی، داری؟»

گفتم «شاید، چرا نداشته باشم؟»

ادی راست می‌گفت، بخت از او رو گردانده بود. زندگی او هم داغان شده بود؛ کلوب‌هایی که مدیریت‌شان می‌کرد (همان‌هایی که یکی‌شان را در دوران فروپاشی روانی‌ام با ماشین نابود کردم)، به خاطر حضور دختران زیر سن قانونی به دستور پلیس تعطیل شده بودند. همچنین داخل‌شان مواد مخدر هم خرید و فروش شده بود، یک

«بیخشید، من با کسی مصاحبه نمی‌کنم.»
 «بابا... منم.»
 «اوه، سلام جسپر.»
 «چه نقشه‌ای کشیده‌ی؟»
 «نقشه؟»
 «امکان نداره بی دلیل تصمیم گرفته باشی مردم رو پول‌دار کنی.»
 «چرا همچین حرفی می‌زنی؟»
 «برای این که من تورو بهتر از خودت می‌شناسم.»
 «واقعاً این طور فکر می‌کنی؟»
 «این حرکت او لته توی شطرنج؟»
 «من از پای تلفن حرف زدن خوشم نمی‌آد. بهزادی می‌بینمت؟»
 گفت «آره، بهزادی.»

گوشی را گذاشت و من آرزومندانه به تلفن خیره شدم تا این‌که یکی مرا دید و من الکی تمیزش کرد. راستش دلم برای جسپر تسلیم شده بود، او تنها کسی بود که می‌دانست پول‌دار کردن مردم جزئی از یک حق‌بازی کاملاً حساب شده است، وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف – هدفم این بود که مردم را طرف‌دار خودم کنم و بعد این طرف‌داری را با چیزی دنبال کنم که حتا مرگ هم غافلگیر شود. بله، تمام مدت این یک استراتژی آگاهانه بود تا نظر مساعدشان را به خودم جلب کنم و سپس از این نظر مساعد ضد استراتژی ناخودآگاهشان برای نابودی ام استفاده کنم. حدس جسپر این بود که من یک نقشه‌ی ساده دارم:

۱. تمام اهالی استرالیا را میلیونر کنم تا حمایت و اعتماد و شاید محبت‌شان را جلب کنم و همچنین
۲. کاری کنم تا غول‌های رسانه‌ها طرف من باشند و همزمان
۳. سیاستمدار شوم و در انتخابات بعدی یک کرسی در مجلس به دست بیاورم و بعد
۴. برپایه‌ی نظریاتم جامعه‌ی استرالیا را از اساس اصلاح کنم که
۵. جسپر را تحت تأثیر قرار دهم تا به گریه بیفتند و از من عذرخواهی کند در حالی که

یک سیستم که اسمی مردم را درست مثل توب‌های شماره‌دار لاتاری در کامپیوتر درهم‌ویرهم می‌کرد و بعد کاملاً اتفاقی اسم بیست نفر را اعلام می‌کرد. با این‌که نمی‌توانست دقیق بفهم چه طور کار می‌کند ولی خیلی هم پیچیده نبود. چیز غافلگیرکننده‌ای نداشت. یک‌عالیم چیزهای غیرپیچیده هست که من نمی‌فهم.

واقعاً فقط همین بود. روزنامه‌ها جزئیات طرح مرا شرح دادند و در پایان هفته سیل سکه‌های یک‌دلاری سرازیر شد. گروه بیچاره‌مان در زیر بهمن پاکت‌های نامه و دلارهای گرد و سرد دفن شد. در ضمن درگیر مقدمات برگزاری مهمانی شب افتتاحیه هم بودیم، زمانی که قرار بود اسمی اولین میلیونرها از تلویزیون ملی اعلام شود. یکی از آن مهمانی‌های آنچنانی که مهمان‌ها یا مسخره‌ات می‌کردند یا ظاهر می‌کردند اصلاً وجود نداری. هیچ علاقه‌ای نداشتم به آن مهمانی پا بگذارم. و من به عنوان مغز متذكر این نقشه‌ی پیش‌پافتاذه باید کنار اسکار هابز می‌ایستادم و اسمی را اعلام می‌کردم. بعد میلیونرها جدید که ادی و گروهش از قبل خبرشان کرده بودند می‌آمدند روی صحنه و به شکلی آبرومند جیغ می‌کشیدند. نقشه این بود. امروز پنجشنبه بود. مهمانی جمعه‌ی هفت‌های بعد برگزار می‌شد. اسکار با تمام شبکه‌های تلویزیونی هماهنگ کرده بود. چیزی بود شیوه فرود آمدن بر سطح ما. برای یک شب بین شبکه‌های تلویزیونی همیشه در حال جنگ صلح برقرار می‌شد. اسکار بی‌نظیر بود – تمام این‌ها را لابه‌لای مستولیت‌های دیگر ش انجام می‌داد.

دوباره زنده شده بودم ولی انژری ام خیلی زود تحیل می‌رفت و هر شب توی تخت غش می‌کردم، انوک اغلب متظرم بود. خیلی زود هم‌دیگر را خسته کردیم.

پرسید «خوشحالی مارتین؟ خوشحالی؟»

این چه سوالی بود می‌کرد؟ آن هم از من! سر تکان دادم «خوشحال؟ نه. ولی زندگی ام شکل عجیبی پیدا کرده، برای اولین بار بهش علاقه‌مند شدهم.»

این حرفم باعث شد لبخندی از سر آسودگی بر لبانش بنشیند.

شب قبل از مهمانی مثل اثاثیه‌ای بی‌ربط پشت میزم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم.

«الو؟»

«فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟»

خریده بود ریخت روی سنگفرش پیاده رو. با دلشکستگی به قوطی های قُرشده کنسرو ماهی تن نگاه کرد، انگار قوطی های کنسرو قرار بود باهم دوست شوند. لبخندی صمیمانه زدم تا نتواند مرا از روی عکس هایم که در روزنامه ها چاپ شده بودند تشخیص بدهد.

گفتم «زندگی در چه حاله دنگ؟»

نگاهم کرد و گفت «من شما رو می شناسم؟»

«پس همه چیز رو براهه؟ هر چیزی رو که می خوای داری؟»

«گم شو.»

خبر نداشت تا یک هفته‌ی دیگر میلیونر خواهد شد. خنده دار بود.

«توی خونه‌ت احساس خوشبختی می کنی دنگ؟ اگه ناراحت نمی شی باید بگم اینجا مخربه است.»

«چی می خوای؟ الان زنگ می زنم پلیس.»

رفتم جلو و خم شدم و ظاهر کردم یک ده دلاری از روی زمین برمی دارم. «این از دست تو افتاد؟»

گفت «مال من نیست.» و رفت توی خانه و در را محکم به هم زد. میلیونر معزکه‌ای می شد، میلیونرهای من باید فسادناپذیر می بودند.

دومین میلیونر سیدنی یک معلم زیست‌شناسی بود. این زن زشت‌ترین موجودی بود که به عمر دیده بودم. نزدیک بود با دیدنش بزنم زیر گریه. باد هزار در را که توی این صورت زشت بسته شده بودند حس کردم. وارد کلاس شدم ولی متوجه نشد. روی یک نیمکت ته کلاس نشتم و پوزخندی مجذون وار زدم.

«تو کی هستی؟»

«چند وقته اینجا تدریس می کنین خانم گریوی؟»

«شونزده سال.»

«تمام این مدت شده دانش آموزی رو مجبور کنین گچ قورت بد؟»

«نه، هیچ وقت!»

«واقع؟ این چیزی نیست که تو آموزش و پرورش می گن.»

«این دروغه!»

۶. من همچنان گاوه‌ی گاه با انوک رابطه دارم و

۷. بعد در آرامش بمیرم مطمئن از این که یک هفته بعد از مرگم ساخت

۸. مجسمه‌هایم براساس مختصات عجیب سر و بدنم در میدان‌ها آغاز خواهد شد.

همین بود؛ نقشه‌ای برای این که در پایان زندگی ام یک علامت تعجب بگذارم. قبل از مرگم تمام ایده‌هایم را از سرم بیرون می‌ریزم — تمام ایده‌ها — هر چقدر هم مسخره — تا فرایند مردنم با فرایند تخلیه همزمان شود. وقتی درباره‌ی موقوفیت نقشه‌ام احساس خوش‌بینی می‌کردم، تصویر مرگم با تصویر لینین در مقبره‌اش در هم تبیله می‌شد. در لحظات بدینی تصویر مرگم با تصویر موسولینی که در یک پمپ بنزین در میلان به دار آویخته شده بود می‌آمیخت.

وقتی منتظر شب بزرگ بودم در دفتر می‌چرخیدم و از این که هیچ کاری نداشتم بکنم حرص می‌خوردم. تمام کارهایم را واگذار کرده بودم. تنها کاری که ازم بر می‌آمد این بود که روی چهره‌ام کار کنم تا حس متانت تأم با وظیفه‌شناسی را در آن جا بیندازم و از همه بپرسم «کارها چه طور پیش می‌رده؟» و ظاهر کنم جواب‌های شان برایم مهم است.

از آن طرف ادی داشت خودش را با کار از پا درمی‌آورد. نگاهش کردم که تتدتند چیزهایی می‌نوشت و فکر کردم هرگز احساسی مثل من داشته است یانه، احساس چند مولکول بی‌ربطه‌هم که می‌خواهند با همراهی هم انسانی نامعقول تشکیل بدهند. ناگهان یک فکر فوق العاده به سرم زد.

گفتم «ادی، بین کسایی که قراره میلیونر بشن کسی از سیدنی هم هست یا نه؟»

«کنft «سنه نفر، چه طور؟»

«می شه پرونده‌شون رو بدی به من؟»

*

اولین میلیونر در کمپرداؤن بود. اسمش بود دنگ اگی. اصلاً اندوزیایی بود. بیست و هشت ساله و متاهل و پدر یک بچه‌ی سه‌ماهه. خانه‌شان انگار متروکه بود. وقتی در زدم کسی جواب نداد ولی ده دقیقه بعد دیدمش که با کیسه‌های سنگین خرید می‌آمد طرف خانه. ده متر مانده به خانه کیسه‌ی پلاستیکی دست چپش پاره شد و هر چه

شخصی متوجه می‌شود به چیزی اعتقاد داری و اعتقاد من هم این بود که یک گلوله‌ی کاموا هستم و زندگی هم پنجه‌ی گربه‌ای که با من بازی می‌کند. چه طور می‌توانست چیزی غیر از این باشد؟ برو! صدای فریادی شنیدم. برو!

در تاکسی بارها و بارها پرونده را خواندم. ادی خیلی دقیق نوشته بود. فقط همین: کارولین پاتس، ۴۴ ساله، کتاب‌دار، مادر تنس بلتسکی ۱۶ ساله. مادر! اسم پسرش هم هست تنس. تری. لعنتی! بادم خوابید. اسم پسرش را گذاشته بود تری. انگار این پدرسگ به اندازه‌ی کافی کشته‌مرده نداشت و تمجید نشده بود!

حرف نداشت!

آپارتمنی که کارولین توش ساکن بود آیفون نداشت و بنابراین می‌توانستم بدون محدودیت از پلکان رنگی که تا دم در خانه بالا بروم. به واحد آر ۴ رسیدم. هنوز فکر نکرده بودم کدامیک برایش غافلگیری بزرگتری است، دیدن من یا میلیونر شدن. مثل دیوانه‌ها در زدم و فوراً عادت قدیمی هیجان‌زده سر هم فریاد کشیدن را از سر گرفتیم.

«کیه؟»

«منم!»

«من کیه؟»

«اگه بہت بگم باور نمی‌کنی.»

جیغ زد «مارتی!» از این که بعد از این همه سال صدایم را تشخیص داده بود به تنه پته افتادم.

در را باز کرد و دویاره نفسم بند آمد. سرانگشت طبیعت حتاً لمسش هم نکرده بود. ولی بعد دیدم این طوری‌ها هم نیست، طبیعت به او نشیمنی بزرگ‌تر و بالاتنه‌هایی آویزان تر داده بود و صورتش هم بفهمی نفهمی پهن‌تر شده بود و موهاش هم آشفته بود، ولی هنوز زیبا بود و نوری پسی چشمانش داشت. نگاهش که می‌کردم این احساس را داشتم که سال‌های بعد از پاریس اصلاً اتفاق نیفتاده‌اند و این هجدۀ سال آخر تها بعدازظهری بوده که به طرز مسخره‌ای کش آمده.

گفت «خدای من! نگاهش کن!»

«پیر شده‌م!»

«اصلًاً. صورت تغیری نکرده‌ام!»

«من هم این جام که همین رو بفهمم.»

«تو مال آموزش و پرورش نیستی.»

خانم گریوی آمد سمتم و جوری چشم‌غره رفت انگار من چیزی جز وهم نیستم. انگشتش را نگاه کردم تا بینم حلقه‌ی ازدواج دارد یا نه و چیزی جز گرهای گوشتی ندیدم، بلند شدم و راه افتادم طرف در. فکر این که پول تنها چیزی در زمین و آسمان است که ممکن است خانم گریوی را خوشحال کند چنان برایم افسرده‌کننده بود که نزدیک بود به ملاقات سومین میلیونر سیدنی نروم ولی دیدم هیچ کاری ندارم و رفتم و به قفسه‌های داشن آموزها، ریفی طولانی از تابوت‌های عمودی، تکیه دادم و پرونده‌ی سوم را باز کردم.

روی کاغذ نوشته بود خانم کارولین پاتس.

یادم نمی‌آید هیچ وقت مثل هنریشه‌های فیلم نفسم بند آمده باشد، اما داستان‌ها عادت دارند کاری کنند تا دنیای واقعی به نظر ساختگی بیاید. نفس آدمها بند می‌آید. این یک حقیقت است. من هم با دیدن اسم کارولین نفسم بند آمد، با تمام معانی و اشارات ضمنی. معانی ضمنی: مرگ برادرم. امیال سرکوب شده. فقدان. پشیمانی. بداقبالی. فرصلات‌های بربرادرته. اشارات ضمنی: شوهر روسشن یا مرده بود یا طلاقش داده بود. در اروپا گم نشده بود. در سیدنی زندگی می‌کرد، شاید سال‌ها.

خدای من!

این انگار به ترتیب به ذهنم خطور نکردن، همزمان به ذهنم هجوم آوردند. نمی‌شینیدم کدام شروع و کدام تمام می‌شد. همه باهم حرف می‌زدند، مثل همه‌ی خانواده‌ای پر جمعیت سر میز شام. البته عقل سلیم می‌گفت ممکن است بیست یا سی کارولین پاتس با فاصله‌ی کمی از هم هر جایی زندگی کنند، کارولین پاتس بر عکس پرونده‌ی بلا دهانگری^۱ یا هونلی شاول باتم^۲ اسمی نامعمول نیست.

ادی فکر کرده بود این یکی از کارولین پاتس‌های دیگر است؟ نمی‌خواستم باور کنم این کارولین همان کارولینی نیست که می‌شناختم چون در موقع بحران‌های

۱. Prudence Bloodhungry. با معنای تحت‌اللفظی دوراندیشی گرسنه‌بهخون.

۲. Heavenly Shovelbottom. با معنای تحت‌اللفظی آسمانی ماتحت‌بیل.

«راست می‌گی! خیلی مسخره‌ست!»
 «چی باعث شد همچین ایده‌ی مسخره‌ای به ذهنت برسه؟»
 گفتم «نمی‌دونم! صبر کن! تو یکی‌شونی!»
 «مارتین!»
 «جدی می‌کم! برای همین او مدهم!»
 «تو نقلب کرده‌ی!»
 «نه! من اسم‌ها رو درنمی‌آرم!»
 «مطمئنی؟»
 «مطمئن!»
 «با یه میلیون دلار چه کار کنم؟»
 «صبر کن! اینجا نوشته تو به پسر داری! کجاست؟»
 «مرد». این تک‌کلمه را انگار از جای دیگری شنیدم. لب‌ش را گزید و چشمانش پر از اشک شد. افکارش را مثل زیرنویس روی صورتش می‌دیدم. «می‌تونم همین الان درباره‌ش با تو حرف بزنم؟» سعی کردم با حدس زدن کار را برایش آسان کنم تا مجبور نباشد این داستان غمناک را برایم بازگو کند. علت مرگ نوجوانان سه چیز است: خودکشی، رانندگی در حال مستی و حساسیت به بادام‌زمینی. کدامش بود؟
 گفتم «رانندگی در حال مستی». و صورتش را دیدم که سفید شد و سرش را جوری تکان داد که نمی‌شد معناش را فهمید. لحظه‌ای طولانی بی‌هیچ حرفری ایستادیم، آمادگی برگرداندن خاطرات به شیشه‌شان را نداشتیم. اندوه در تجدید دیدار موجود غریبی است.

از این‌که پسرش را هرگز ندیده بودم احساس بدی داشتم. هنوز دوستش داشتم و تصور کردم احتمالاً می‌توانستم فرزندش را هم دوست بدارم. آمد جلو و با آستینش اشکم را پاک کرد. نفهمیده بودم اشکم سرازیر شده. صدای غمگینی از حلقوش برآمد، انگار از فلوتی کوچک. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من در میان بازویان او حريمی امن پیدا کردم و حريمی امن‌تر در تختش. کنار هم به رازگویی افتادیم و روشی برای تحریف تاریخ پیدا کردیم: نادیده گرفتیمش. فقط بر اکنون متوجه شدیم؛ من از نقشه‌ام برای نماینده‌ی مجلس شدن گفتم و تصمیم برای تغییر جامعه در

«تغییر کرده‌ای!»
 «صبر کن. راست می‌گی! یه گوش جدید داری!»
 «پوستم رو پیوند زدن!»
 «چه عالی!»
 «دارم کچل می‌شم!»
 «خوب پشت من هم خیلی گنده شده!»
 «هنوز خوشگلی!»
 «الکی که نمی‌گی؟»
 «نه!»
 «اسمت رو تو اخبار شنیدم!»
 «چرا به دیدن نیومدی؟»
 «می‌خواستم! ولی مطمئن نبودم بعد از این‌همه سال دلت بخواهد من رو بینی! ضمناً، یه عکس ازت دیدم که یه زن جوون و خوشگل دست رو گرفته بودا!»
 «اون انوکه!»
 «زن‌ت نیست؟»
 «دوست‌دخترم هم نیست. اون خدمتکارهونه! شوهر تو چی شد؟»
 «طلاق گرفتیم! فکر می‌کردم تو هنوز اروپایی!»
 «من هم همین‌طور!»
 «راستی، ما قرار بود یه سال بعد از اون شب هتل همدیگه رو توی پاریس بینیم، یادت‌ه؟»
 «من این‌جا بودم! تو استرالیا نگو که رفتی!»
 «راستش رفتم!»
 «خدای من!»
 «وقتی اسم تری رو دیدم باورم نشدا! مردم دوباره دارن درباره‌ش حرف می‌زنن! بعد دیدم کار تو بوده! این مسخره‌بازی چیه درگیرش شده‌ی؟»
 «مسخره‌بازی نیست!»
 «تو می‌خوای تک‌تک اهالی استرالیا رو میلیونر کنی!»

کوتاه‌ترین زمان ممکن، قبل از این‌که سرطان نابودم کند. کارولین هم از پسر مرده‌اش گفت.

آیا مادر یک فرزند از دنیارفته هنوز مادر است؟ برای بیوه و یتیم کلمه داریم ولی برای پدر و مادر بچه‌ای مرده نه.

ساعت‌ها گذشت. پذیرفتیم دیگر جوان و شاداب نیستیم. هر دو نشانه‌هایی از فرسودگی با خود داشتیم که دست‌مان را رو می‌کرد، ولی اطمینان داشتیم تراژدی‌های شخصی‌مان به شکلی شیرین و دوست‌داشتنی نابودمان کرده‌اند – این‌که صورت‌ها و بدن‌های پُرچین و چروک‌مان رنج فقدان‌مان را خوب پنهان کرده بودند. تصمیم گرفتیم دیگر از هم جدا نشویم و از آن‌جا لای که هیچ‌کس از ارتباط ما خبر نداشت شایعه نمی‌شد در انتخاب اسامی تقلب شده. قرار گذاشتم رابطه‌مان را تا بعد از مهمانی میلیونرها پنهان نگه داریم و بعد در مراسمی کوچک و خصوصی در وسط هزارتوی من باهم ازدواج کنیم. خلاصه روز پرباری بود.

*

اگر در شب اعلام نام میلیونرها در استرالیا بودید و برنامه را از تلویزیون ندیدید، یا یک نفر چشم‌تان را درآورده بود یا مرده بودید. کارولین، خانم گریوی، دنگ و بقیه‌ی میلیونرها فوراً مشهور شدند.

مهمنی در سالنی غارمانند با چلچراغ‌ها و کاغذبواری گل‌دار دهه‌ی هفتادی و سکونی که قرار بود سخنرانی تاریخی ام را روی آن ایراد کنم برگزار شد. از پنجره‌های قدی می‌شد پل سیدنی و ماه بزرگ زرد را دید. یکی از آن مهمانی‌هایی بود که حتا در خیال هم نمی‌دیدم به آن دعوت شوم، تمام مهمانان خودشان را بزرگ جلوه می‌دادند و وقتی دیگر چیزی برای تأکید بر بزرگی شان پیدا نمی‌کردند با کوچک کردن بقیه به هدف‌شان می‌رسیدند. رینولد هابز هم با عروس جوان حیرانش آن‌جا بود. مردم بی‌رحمانه می‌گفتند او یک همسر غنیمتی است، انگار رینولد او را در یک مسابقه برنده شده بود. ولی این حرفاشان نه منصفانه بود و نه درست. رینولد او را بنده نشده بود، با تلاش و تجارت به دستش آورده بود.

توجهم بیشتر معطوف بود به تحلیل رفتار نامعمول نفسم در موقعیت‌های بی‌ثبات، در زیر اضطراب تعریف‌ها و لبخندها و چشم‌درچشم شدن‌های بی‌انتها، قرار بود

بالاخره تشنگی‌اش فرو بنشیند. این‌قدر خوشحال بودم که دوست داشتم تمام آدم‌ها را مثل یک موشک کاغذی تا کنم و پرت کنم و سطح چشم بی‌پلک ماه بزرگ و زرد.

شلوغ‌تر از آن بود که بشود دست‌پاچه راه رفت. داشتم فکر می‌کردم سخنرانی‌ام به احتمال زیاد عاقب خواهد داشت. مشکل دیگر هم این بود که باید درباره‌ی کارولین با انوک حرف می‌زدم. خودم می‌دانستم آدمی مثل من در موقعیتی نیست که کسی را پس بزند، چه برسد به زنی مثل انوک. چه طور می‌توانستم به او بگویم دیگر اورا نخواهم چشید؟ خوشبختانه یاد عشقم به کارولین افتادم و فهمیدم می‌توانم انوک را دک کنم. کارولین بالباسی سرخ گوشی اتاق ایستاده بود و ظاهر می‌کرد حواسش به من نیست. انوک کارولین را از یکی از جلسات اعتراف پس‌اهم آغوشی‌مان به یاد آورد و برایش توضیح دادم می‌خواهیم چند هفته بعد باهم ازدواج کنیم. هیچ‌حرفی نزد، هیچی بلند و ناخوشایند که تک‌گویی مرا بلندتر و بی‌ربط‌تر کرد.

گفتمن «ولی نمی‌خوام دوستی‌مون لطفه‌ای بخوره.»

صورتش بدل شد به سنگی پشت حجابی از لبخند. ناگهان خندید، خنده‌ای ترسناک و اغراق‌آمیز که باعث شد یک قدم بروم عقب. قبل از این‌که فرصت حرف زدن پیدا کنم و قبرم را عمیق‌تر بکنم همه‌ی کسانی که در سالن بودند صدایم کردند تا بروم و سخنرانی‌ام را آغاز کنم.

زمان عملی کردن نقشه‌ام فراسیله بود. رفتم روی سکو. ناسلامتی تو ژروتمندشان کرده‌ای. وزن سرم بین یک قطراه آب و یک گالن هوا بود. کسی می‌تواند مردی را که ژروتمندش کرده دوست نداشته باشد؟ محل است شکست بخوری. ایستادم و مثل احمق‌ها جمعیت مشتاق را نگاه کردم، سرم کیچ می‌رفت و توان حرکت نداشت.

در جمع دنبال کارولین گشتم و او هم برایم سر تکان داد که یعنی می‌توانی. این کارش اوضاعم را بدتر کرد. بعد جسپر را دیدم. نمی‌دانستم می‌خواهد بیاید و آمدنش را هم ندیده بودم. خوشبختانه حالت سگی را داشت که فکر می‌کند توب را برایش پرت کرده‌ای در حالی که توب هنوز در دست است. نیرویی را که نیاز داشتم گرفتم.

با این‌که لازم نبود، گلوبیم را صاف کردم و شروع کردم.

«منونم. من تشویق و تحسین شما را می‌پذیرم. شما طمع دارید تا از زندان‌های تان فرار کنید و فکر می‌کنید که من با ژروتمند کردن شما در حقیقت آزادتان

حواله‌تان به من هست؟ مایه‌ی حیرت است که ما از نمایندگان منتخب‌مان توقع زیادی داریم. از من زیاد توقع نداشته باشید! من اشتباه پشت اشتباه می‌کنم! یکی ایلهانه‌تر! ولی لازم است بدانید موضع من در مسائل مناقشه‌برانگیز چیست تا بدانید چه کار مسخره‌ای در قبالش انجام خواهم داد. خب، من مطمئناً دست راستی نیستم. برایم مهم نیست دگرباش‌ها ازدواج می‌کنند یا طلاق می‌گیرند. نه این‌که حقوقی برای شان قایل نباشم، من فقط مخالف عبارت ارزش‌های خانوادگی هستم. در واقع هر بار کسی می‌گوید ارزش‌های خانوادگی، احساس می‌کنم یکی بهم توهین کرده. خب، آیا من چپ هستم؟ آن‌ها اولین امضاکنندگان طومارها هستند و در مسائل جهانی همیشه از توسری خورها حمایت می‌کنند— حتا اگر این توسری خورها یک مشت آدم‌خوار باشند که پول و منابع کافی در اختیارشان نیست. این آدم‌های دست چهی نگران همه‌چیز حاضرند هر کاری برای آدم‌های محروم از امتیازات انجام بدند— البته به جز یک کار: این‌که از خودشان مایه بگذارند. می‌بینید؟ من نه چپ هستم و نه راست. من آدمی عادی هستم که هر شب با احساس گناه به رختخواب می‌روم. چرا نباید بروم؟ همین امشب هشتصد میلیون نفر گرسنه می‌خوابند. بسیار خب، قبول دارم برای مدتی نقش ما به عنوان مصرف‌کنندگانی اسراکار به رفع مان تمام شد— لاغر شدیم، خیلی از ما پروتژ کرده‌ایم، خلاصه خوش‌قیافه‌تر شدیم— ولی حالا چاق‌تر و سرطانی‌تر از همیشه هستیم. پس که چی؟ دنیا دارد گرم‌تر می‌شود، یعنی های قطبی آب می‌شوند، چرا؟ چون انسان به طبیعت می‌گوید، هی، آینده‌ی مطمئن در گرو داشتن شغل است. این تنها چیزی است که برایش برنامه‌ریزی کرده‌ایم. حاضریم به هر قیمتی این هدف را دنبال کنیم حتا اگر به شکلی پارادوکسیکال این کارمان به قیمت نابودی محل کارمان تمام شود. انسان می‌گوید: صنعت و اقتصاد و مشاغل را قربانی کنیم؟ برای چه؟ نسل‌های آینده؟ من حتا آن‌ها را نمی‌شناسم! یک چیزی به تن می‌گوییم، مجانی، خجالت می‌کشم از این‌که گونه‌ی ما که با فدایکاری‌هایش به مرتبه‌ای والا رسیده مشغول قربانی کردن همه‌چیز به پای اهدافی اشتباه است و کم کم دارد تبدیل می‌شود به موجودی که موقع دوش گرفتن موهایش را ششوار می‌کشد. من متأسفم بعد از گذشت سه‌چهارم از این تراژدی خودخواسته به دنیا آمدم نه در انتهاش. حالم از تماسای اسلوموشن این تراژدی بهم می‌خورد. بقیه‌ی سیارات مشکل ما را ندارند،

کرده‌ام. به هیچ عنوان، من فقط اجازه دادم از سلول‌تان بیاید بیرون و وارد راهرو شوید. زندان هنوز وجود دارد، زندانی که نمی‌دانید تا چه حد به آن عشق می‌ورزید. خیلی خب، بیاید درباره‌ی نسبت من با سندروم نفرت از آدم‌های موفق صحبت کنیم. بهتر است درباره‌ی این مسئله‌ی غامض صریح حرف بزنیم. بینید عوضی‌ها، سرم را قطع نکنید. الان دوستم دارید ولی فردا از من متفرق خواهید شد. شما خودتان را می‌شناسید، ولی در حقیقت نمی‌شناسید. برای همین است که می‌خواهم تمرینی غیرعادی به ملت‌مان پیشنهاد دهم: تمرین دوست داشتن من برای همیشه، خب؟ با این معنا می‌خواهم مطلبی را اعلام کنم. خدای من، تمام زندگی من برای این بوده که به این لحظه برسم. البته پنج دقیقه‌ی قبل رفتم توالت و زندگی من برای رسیدن به آن لحظه هم بود. ولی گوش کنید، من می‌خواهم نماینده‌ی مجلس سنا شوم. درست است استرالیا، من استعدادهای هدررفته‌ام را به شما می‌دهم! توانایی‌های بربادرفت‌هام را! من همیشه هستی پستی داشتم و حالا آن را به شما پیشکش می‌کنم. می‌خواهم عضوی از پارلمان دهشتتاکمان باشم، شوخی مسخره‌ی اشتراکی‌مان! می‌خواهم بروم میان گله‌ی خوک‌ها، چرا نروم؟ من بی‌کارم و سناخور بودن هم به خوبی یا بدی بقیه‌ی مشاغل است، نیست؟ خودتان هم می‌دانید که من عضو هیچ حزبی نیستم. من نماینده‌ای مستقل هستم. و من با شما صادق خواهم بود. به‌نظر من سیاستمداران یک مشت زخم پر از چرک هستند. وقتی به سیاستمداران کشورمان استرالیا نگاه می‌کنم باورم نمی‌شود این موجودات غیرقابل تحمل واقعاً انتخاب شده‌اند. پس چه می‌توانیم درباره‌ی دموکراسی بگوییم جز این‌که نظامی است که نمی‌تواند کاری کند مردم مسئولیت دروغ‌های شان را پذیریند؟ حامیان این نظام ناکارآمد می‌گویند، خب، موقع رأی‌گیری حساب‌شان را برسید! ولی چه طور می‌توانیم چنین کاری کنیم وقتی تنها رقیب انتخاباتی یک احتمال بی‌شرف غیرقابل انتخاب دیگر است و مجبوریم دندان قروچه‌کنان باز هم به یک مشت دروغگوی دیگر رأی بدیم؟ بدترین چیز آتیست بودن این است که براساس اعتقادات نداشتم می‌دانم تمام این بی‌پدرها هیچ عقوبی در دنیای دیگر نخواهند دید— تمام‌شان قسر در خواهند رفت. این خیلی ناراحت‌کننده است؛ هر چه را بکاری درو نمی‌کنی، هر چه بکاری همان جا که کاشته‌ای باقی می‌ماند.

جنگ اعتقاد ندارم ولی به دهشت‌هایش چرا! من به چشم در برابر چشم اعتقاد ندارم ولی به یک گونی اسکناس برای یک چشم چرا! من به آموزش تحقیر جنسی در مدارس باور دارم! من اعتقاد دارم مأموران ضدتروریسم باید حق داشته باشند تبنا هر که را دل‌شان خواست برسی کنند! من اعتقاد دارم باید آرام بایستیم و از بومیان استرالیا بابت میزبانی شان تشکر کنیم و بعد همه باهم به یک کشور دیگر مهاجرت کنیم! من اعتقاد دارم نابرابری محصول سرمایه‌داری نیست بلکه محصول این واقعیت است که در جمعیتی مشکل از دو مرد و یک زن، مردی که قدبلندر است و دندان‌های مرتب دارد زن را به دست می‌آورد. بنابراین اعتقاد دارم اقتصاد ریشه‌ی نابرابری‌ها نیست، دندان‌های مرتب است!

اگر دموکراسی عملکرد درست داشته باشد دولت کاری را انجام می‌دهد که مردم می‌خواهند. مشکل این جاست که مردم چیزهای مزخرفی می‌خواهند! مردم رسو هستند و طعام و خودمحور و تنها چیزی که برای شان مهم است امنیت اقتصادی شان است! بله، حقیقت امر این است که چون هنوز تعداد زیادی آدم وجود دارد، هنوز باید کشوری دموکراتیک وجود داشته باشد!

«ممnonum!»

*

این سخنرانی من بود که باید به خاطرش بیشتر از صدبار لینج می‌شدم. ولی من داشتم میلیون‌شان می‌کردم و بنابراین هیچ کارم اشتباه نبود. حتاً این سخنرانی احمقانه و بی‌ربط و توهین‌آمیز و توضیح واضحاتان را هم قبول کردند. حریصانه قبولش کردند. دیوانهوار تشویق کردند. به عمرشان چیزی شیوه این نشنیده بودند. شاید هم فقط لحن هیجان‌زدای تعلیلات — این کار را می‌کنم. چرانکنم؟ اگر شما مکانیک باشید و پسرتان هم یک ماشین داشته باشد، تعمیرش نمی‌کنید؟ اجازه نمی‌دهید پسرتان از این که شما مکانیک هستید بهره ببرد؟ یا اگر لوله‌کش باشید می‌گذارید پسرتان دستش را تا آرنج بکند توی گه چون می‌خواهید خودش این کار را بکند؟

فصل سوم
عادات آدمی که یک عمر تنها زندگی کرده نفرت‌انگیز و ناشکستی‌اند. اگر کسی نباشد که بشنود، فرو افتادن یک درخت صدا ندارد، به همین دلیل من هیچ وقت تختم

زیادی به خورشیدشان نزدیک‌اند. دلیل این که موجودی از سیارات دیگر به ملاقات ما نمی‌آید این نیست که وجود ندارند، نمی‌خواهند با ما آشنا شوند. ما احمق‌های دهکده‌ی تمام کهکشان‌ها هستیم. در شب‌های ساکت می‌توانید صدای خنده‌شان را بشنوید. به چه می‌خندند؟ بگذارید یک جور دیگر بگوییم: بشر مثل آدمی است که در شلوار خودش خرابکاری کرده و دوره افتاده و می‌گوید «این پیراهن جدیدم قشنگ است؟» منظور چیست؟ می‌خواهم به شما بفهمانم من طرفدار محیط‌زیست هستم، دوست ندارم در یک پاتیل پر از ادرار جوشان زندگی کنم. باور کنید، هیچ سیاست در بقا نیست. برای همین است که من غیرسیاسی می‌خواهم وارد عالم سیاست بشوم. ولی من بی‌تفصیل نیستم. به من بگویید، چرا مبتلا به این بیماری امریکایی شده‌ایم و انتظار داریم سیاستمداران مان به پاکی رواهی باشند؟ جامعه چند دهه قبل از انقلاب جنسی عبور کرده ولی هنوز به دلایلی معیارهای مان برای قضایت کسانی که اقتصادمان را مدیریت می‌کنند و یکتوریایی هستند و هیچ تعجبی هم نمی‌کنیم. بگذارید خیال‌تان را راحت کنم، اگر پیش بیاید که بتوانم با یک کارآموز یا همسر یک همکار روی هم بزیم یک لحظه هم درنگ نمی‌کنم. تا جایی که به من مربوط است قسر در رفتن به این معنا نیست که کسی نفهمد. خب؟ من هیچ‌چیز را منکر نمی‌شوم. همه‌چیز را قبول می‌کنم. بگذارید این را هم به شما بگویم: من تظاهر نمی‌کنم که بعضی دخترهای دیبرستانی برایم جذاب نیستند. آقاجان، بعضی هاشان هفده سال‌شان است، بچه نیستند!

دیگر چه؟ خیلی خب. بگذارید از همین ابتدا روشن‌تان کنم؛ اگر بتوانم برای پسرم امتیازاتی قابل شوم — مثلاً جرمیه‌هایش را پاک کنم یا مجانی بفرستم تعطیلات — این کار را می‌کنم. چرانکنم؟ اگر شما مکانیک باشید و پسرتان هم یک ماشین داشته باشد، تعمیرش نمی‌کنید؟ اجازه نمی‌دهید پسرتان از این که شما مکانیک هستید بهره ببرد؟ یا اگر لوله‌کش باشید می‌گذارید پسرتان دستش را تا آرنج بکند توی

به کجا می‌خواهیم برسم؟ می‌خواهم تمام رقابت‌های کشیف انتخاباتی را بی‌معنا کنم. چرا روی آدمی که سرتاپا پوشیده از گل است خاک بپاشیم؟ من پدر یک فرزند هستم — بلند شو جسپر، تعظیم کن. من کنترل ذهن و مثانه‌ام را از دست داده‌ام. من قانون‌شکنی کرده‌ام. من یک هزارتو ساخته‌ام. عاشق دوست دختر برادرم شده‌ام. من به

باشد، ولی نمی‌خواهم تصریف را گردن او بیندازم. چون به هر حال من عشق زندگی او نیستم؛ من صرفاً یک جانشین هستم، جانشین برادرم، مردم با برادرم مقایسه‌ام می‌کردم، شاید این قیاس مرا مهم‌تر جلوه‌می‌داد، حتاً در حریم خصوصی.

پس شما متوجه می‌شوید که چرا نمی‌توانم درباره‌ی آن دوره‌ی شش ماهه اطلاعات دقیقی بدhem، احساس می‌کنم خاطراتم مثل عضوی هستند که بد پیوند زده شده. حتاً انتخابات را hem به خاطر نمی‌آورم، فقط یادم هست در تمام شهر پوستر چهره‌ام نصب شده بود که با نفرتی آشکار hem را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. این پوسترها همه‌جا حاضر هستند. حتاً بیشتر از اخبار تلویزیون و روزنامه‌ها گمنامی پیشینم را مورد هجوم قرار داده بودند.

نتیجه‌ی نامحتمل؟ با اختلاف کمی پیروز شدم. دموکراسی همینش جالب است: می‌توانی به شکل مشروع وارد مجلس شوی در حالی که هنوز ۴۹.۹ درصد از مردم کوچه و بازار با تردید و نفرت نگاهت می‌کنند.

بیشتر مردم دنیا فکر می‌کنند پایتحت استرالیا سیدنی یا ملبورن است ولی چیزی که نمی‌دانند این است که سال ۱۹۵۰ ابلهان دهکده روستای خودشان را تأسیس کرددند و اسمش را گذاشتند کانبرا. برای هر نشست مجلس با کارولین به این شهر مزخرف سفر می‌کردم و آن‌جا (خودم هم باورم نمی‌شود) حسابی پر جنب و جوش می‌شدم، به شکلی باورنکردنی. حلقون‌های کانبرا نیروی چندش‌آوری داشتند، نیرویی که آشتفتگی و ناهمانگی ام را به خلاقیت بدل می‌کرد. خلاق شدم. ولی چرا با سه‌شاخه و آهک زنده از آن‌جا بیرونم نمی‌کردن‌د؟ جواب ساده: مردم استرالیا پایمردانه سکه‌های یک‌دلاری می‌فرستادند و هر هفت‌هفته بیست میلیونر دیگر پدید می‌آمدند. کسی که باید از او تشکر می‌کردند من بودم. طعمه‌ی مالی hem را در جنونی اشتراکی سهیم کرده بود و باعث شده بود پذیرای ایده‌های اجق و حق من باشند.

من در مورد بی‌کاری، نرخ سود، موافقت‌نامه‌های تجاری، حقوق زنان، نگهداری از کودکان، نظام بهداشتی، اصلاح مالیاتی، بودجه‌ی دفاعی، مسائل بومیان، مهاجرت، زندان‌ها، حفاظت از محیط‌زیست و نظام آموزشی حرف می‌زدم و عجیب این که با تمام پیشنهادات اصلاحی ام موافقت می‌شد. تبهکاران این امکان را پیدا کردند به جای زندان به ارتش بروند؛ کسانی که می‌توانستند شعور از خود نشان بدھند

را مرتب نمی‌کنم. ولی کارولین به هزارتو آمده و حالا مجبورم آشپزی کنم! تمیزکاری کنم! تقسیم مستولیت کنم! راستش هیچ وقت نمی‌فهمید مردم چگونه متأهلی زندگی می‌کنند. منظورم این است که وقتی از اتاق خواب به دستشویی یا از آشپزخانه به اتاق خواب می‌روم آخرین چیزی که می‌خواهم این است که بایستم و با کسی حرف بزنم.

ازدواج فقط یکی از تغییرات بی‌شمار بود. چه طور می‌توانم مهم‌ترین دوره‌ی زندگی‌ام را توصیف کنم وقتی تمام لحظاتش را انگار از پنجره‌ی قطاری در حال حرکت می‌بینم؟ آیا سر عروسی خودم یا انوک سالاد هشت پا بالا آوردم؟ کدام مان مثل مجسمه جلوی محراب ایستاده بودیم، من یا اسکار؟ در کدام عروسی بین من و جسپر مشاجره‌ای داغ و فلسفی درباره‌ی یادداشت‌های تشکر درگرفت؟ نمی‌دانم به خاطر موقعیت نوظهورم بود یا زندگی جدیدم با کارولین، ولی هر چه بود به شکل خطربناکی مبتلا به امیدواری شدم و به رغم تمام باورهایم شروع کردم به مبارزه با مرگ، جنگ عليه سلطان.

اجازه دادم خونم را در شیشه کنند، در ظرف‌های پلاستیکی ادرار کردم، با اشعه‌ی ایکس بمباران شدم، در توپلهای تابوت‌شکل بی‌بی‌پکن سی‌تی اسکن و ام‌آرای دفن شدم، همزمان شیمی و اشعه درمانی شدم که خسته و نفس‌برده و گیج و منگم کرد، همراه با تهوع و سردرد و اسهال و بیوست. سر و پاهایم مورمور می‌شد. صدایی ممتد در گوشم بود که تک‌گویی‌های درونی ام را بفهمی تفہمی در خود غرق می‌کرد. دکترها گفتند استراحت کنم ولی آخر چه طور؟ یک زن داشتم و کشوری که باید منحرفس می‌کردم. بنابراین هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام دادم. برای محافظت پوستم از نور خورشید عینک آفتابی زدم و کلاه بر سر گذاشتم. غذاهایی را که بوی تند داشتند نمی‌خوردم. سرم را تراشیدم تا کسی متوجه ریزش مویم نشود. تعویض خون حالم را بهتر می‌کرد. متأسفانه شیمی درمانی گاهی باعث ناباروری می‌شود. خوشبختانه برایم مهم نبود. همین‌طور برای کارولین وقتی به کرات باhem به مطب دکتر سوینی می‌رفتیم، یادم می‌آید فکر می‌کردم شاید او اولین کسی باشد که اگر گلوله‌ای به سمت شلیک شود و خودم آن را نخواهم، حاضر شود جلو من باشد. بینید، نمی‌گوییم رابطه‌ی ما شبیه رابطه‌ای بود که آدم باید با عشق زندگی اش داشته

کنند، تک‌تک اهالی استرالیا باید با این حقیقت کنار می‌آمدند که مرگ مشکلی فایق‌نیامدنی است که با تولید مثل خستگی ناپذیر حل نخواهد شد – برای مثال با طنین انداز شدن نام اسمیت تا ابد گرهی باز نخواهد شد. این مشکل با نفرت از کشورهای همسایه هم حل نمی‌شود، همین‌طور با زنجیر کردن خودمان به یکی از خدایان با فهرستی طولانی از چیزهایی که دوست نداریم. تقریباً موفق شدم مردم را متلاعده کنم به جای شروع هر روز با سرود ملی، روزشان را با یک مراسم سوگواری کوچک برای خودشان آغاز کنند. اگر در برابر فساد اجتناب‌ناپذیرمان تسلیم شویم و دیگر به دنبال این نباشیم سرنوشت مقدارمان را قهرمانانه متعالی کنیم، ممکن است به سرنوشت هیتلر دچار نشویم، کسی که آنقدر مشوش مرگ بود که سعی کرد با کشتن شش میلیون یهودی از فکر کردن به آن طفه برود.

باشد، قبول دارم انقلابیم لودگی بود، ولی این لودگی بی‌نهایت جدی بود. اگر مردم می‌خندیدند یا ایده‌هایم را عملی می‌کردند تا بینند چه پیش خواهد آمد شاید به این خاطر بود که زیر خنده‌شان ذره‌ای از حقیقت می‌دیدند. شاید هم نه. به‌هرحال، می‌دانم چیزی به اسم آرمان شهر وجود ندارد. هدف نهایی من این بود: جامعه از دوروبی دست بردارد و سیال‌تر شود. البته الان که نگاه می‌کنم می‌بینم به این سادگی هم نبود؛ راه سختی پیش رو داشتم. با این حال همین‌طور که میلیون‌به وجود می‌آمد سعی کردم رگ خواب رأی‌دهندگان را به دست بیاورم و متلاعده‌شان کنم گوش نکردن به حرف‌های من تهدیدی برای بنیاد جامعه است.

بیایید با هم رک باشیم. جامعه داشت دچار دگردیسی می‌شد. هر جا را که نگاه می‌کردید نشانه‌هایش را می‌دیدید. حتا یک نفر در سوری هیلز یک رستوران با تم آدم‌خواری باز کرد. کل استرالیا دیوانه شده بود، باور نکنید. عقده‌های ملی بدلت به اصلاحات شد. حتا فکر می‌کنم مردم می‌فهمیدند این‌ها ایده نیستند، بلکه ایده‌ای داشتند، این ایده که ما باید به شکلی خستگی ناپذیر نوآوری کنیم و تا حد ایده‌ها هستند، این ایده که ما باید به شکلی خستگی ناپذیر نوآوری کنیم و تا حد امکان از وابستگی برده‌وارمان به گذشته بکاهیم. چرا؟ چون گذشته همواره بدترین تهدید برای آینده است.

عجب توهمند و انکاری در این دوران زندگی‌ام سراغم آمده بودا شیمی درمانی ظاهرًا داشت جواب می‌داد، سلول‌های سرطانی با ملاحظت آب می‌رفتند. مرگ داشت عقب

مشمول تخفیف مالیاتی می‌شدند و مالیات آدم‌های ترسو و ملال آور افزایش پیدا می‌کرد؛ هر سیاستمداری که حتا یکی از وعده‌های انتخاباتی اش را عملی نمی‌کرد در کوچه‌ی پشتی به دست مردی به اسم بروز^۱ کتک می‌خورد؛ هر آدم سالمی مجبور بود از یک بیمار تا زمانی که طرف بمیرد یا بهبود پیدا کند پرستاری کند؛ براساس قرعه‌کشی آدم‌ها را برای یک روز روی کرسی نخست وزیری می‌نشاندیم؛ تمام مواد مخدر برای یک سال قانونی می‌شدند تا بینیم چه اتفاقی می‌افتد. حتا جنجال برانگیزترین پیشنهادم هم مورد قبول قرار گرفت: پرورش کودکان با یک باور بنیادگرایانه دینی و منجمد کردن ذهن کودک در دورانی که از همیشه آسیب‌پذیرتر است جرمی شبیه سوءاستفاده جنسی محسوب می‌شد. تمام این‌ها را می‌گفتم و مردم می‌گفتند «باشد، بینیم چه کار می‌توانیم بکنیم!» باور نمی‌شد!

البته به عنوان چهره‌ای اجتماعی با مخاطبان ملی، به خاطر آبروریزی‌های سابقاً که باعث سرگرمی^۲ دشمنان نزدیکم شده بود منتقادانی داشتم. تمام همخانواده‌های کلمه‌ی دیوانه – و بدتر – را برایم به کار می‌برند. در استرالیا بدترین توهینی که می‌توانی به کسی بکنی و راحت‌ترین روش برای رد کردن تمام تارویود وجود یک نفر این است که به او بگویی نیکوکار. یک نیکوکار – بیایید روراست باشیم – کسی است که کار نیک انجام می‌دهد یا می‌خواهد آدم خوبی باشد. باید درباره‌ی این هم رک حرف بزنیم تا سوءتفاهمی پیش نیاید: از نظر کسی که این افترا را می‌زنند این کلمه توهین است نه تمجید و نیکوکار بودن – بر عکس جاهای دیگر، مثلاً بهشت که نیکوکاری چیزی بالرزش به حساب می‌آید – این جا عملی شرم آور است. بنابراین منتقادان من برای تحقیرم به این فحش متول شدند. فقط زهرخند زشت‌شان باعث می‌شد از شان تشکر نکنم.

هر چند بیشتر مردم طرف‌دارم بودند. خوش‌شان می‌آمد از این‌که یکراست می‌رفت سر اصل مطلب – از این‌که اصلاحات اصلی‌ام مربوط به حوزه‌های تهایی، مرگ و زنج بود. ظاهراً تا حدی ایده‌ای اصلی‌ام را درک کرده بودند؛ این‌که تبدیل به اولین جامعه‌ی مرگ‌محور شویم. این را پذیرفتند تا دیدی بهتر نسبت به زندگی پیدا

تنهای لحظه‌ی خوش زندگی ام کمی هوايم را داشته باشد و اسمی از برادر نکبتم نیاورد. هر چند فقط پسرم نبود، در تک‌تک مقالاتی که در روزنامه‌ها در مورد من چاپ می‌شد ازم به عنوان برادر تری دین نام می‌بردند. دست‌بردار نبودند. این مرتبه بیست سال است مردها

می‌خواستم از مردم استرالیا خواهش کنم دست از سر او بردارند ولی حافظه به این راحتی‌ها پاک نمی‌شود. پس مجبور بودم زهرخند بزنم و تحمل کنم، حتا زمان‌هایی که کارولین با شنیدن اسم تری لبخندی رویایی می‌زد.

وقتی جسپر به عروسی ام آمد جوری کارولین را نگاه می‌کرد انگار می‌خواست یک بمبگذار انتخاری را روان‌شناسی کند. بعد از عروسی مدت‌ها نزدیکش. در آن دوران آشتفتگی و بی‌نظمی که بی‌وقفه در مرکز توجه قرار داشتم کاملاً از من فاصله گرفت. هرگز به من تبریک نگفت و حتا اشاره‌ای به اصلاحات و مصاحبه‌ها و بحث‌ها و سخنرانی‌ها و حملات سرفه در اماكن عمومی نکرد. هیچ‌چیز درباره‌ی ظاهر داغان و هیکلم که به خاطر شیمی درمانی نحیف شده بود نگفت و وقتی روند افتادنم از چشم مردم آغاز شد، دیگر حتا به من تلفن هم نکرد. شاید می‌دید که بدجور دچار غرور شده‌ام و حالا دارم توان پس می‌دهم. شاید سقوط اجتناب‌ناپذیرم را حس کرده بود. شاید می‌خواست خودش را از خطرات احتمالی حفظ کند. ولی چرا من خطرات را نمی‌دیدم؟ چرا یک جا قایم نمی‌شدم؟

وقتی سرمهقاله‌های متعدد به این اشاره کردند که من بی‌اندازه مغرور و از خودمتشرک شده‌ام باید سوار اولین سفینه‌ی قضایی می‌شدم و از این جا می‌رفتم. وقتی فقط به این خاطر که یک آینه در کیفم می‌گذاشتمن مرا متهم به خودبینی غیرعادی کردند (وقتی چشم تک‌تک مردم به تو است دانم نگرانی یک تکه اسفناج لای دندان‌هایت گیر کرده باشد)، باید می‌فهمیدم با اولین اشتباه مرا با روح جمعی‌شان لینچ خواهند کرد. آن طور که بعضی می‌گفتند، من توهمن توطنه نداشتم. نه، توهمن نداشتم که بقیه مشغول توطنه‌چینی برای سقوط‌م هستند. برعکس، جنونم به این خاطر بود که نمی‌دیدم دارند چه می‌کنند. مگر تمام عمر مسخره‌ام ورد زبانم این نبود که این نگرانی مردم نسبت به پروژه‌های ابدی‌شان است که آن‌ها را به کام مرگ می‌کشد؟ این‌که انکار مرگ موجب جوانمرگی خود و عزیزان‌شان می‌شود؟

می‌نشست. حالم خوب بود، طوری که از دست کاریکاتوریست‌های بی‌رحمی که دهانم را به قاعده‌ی کله‌ام نقاشی می‌کردند دلخور نمی‌شدم. می‌گویند قدرت فساد می‌آورد – چه قدر هم! آن منی که همیشه دوست داشتم – به رغم نارضایتی دانمی ام از خود – در چشمان اطرافیانم بازتاب پیدا می‌کرد. این فانتزی یک آدم خودپرست نبود! روح داشت پرواز می‌کردا به قدری درگیر اصلاحات خودم شده بودم که نزدیک بود تمام چیزهایی را که مرا به موقیت رهنمون شده بودند از دست بدhem: نگرش منفی و بی‌رحمانه‌ام به روح انسان، بدینی و مصلحت‌اندیشی ذهن انسان و این‌که تا چه اندازه محدود است. موقیت مرا از تعادل خارج کرده بود و در نتیجه کم‌کم به آدم‌ها اعتماد کردم و حتا بدتر – به گونه‌ی انسان. بسیار خب. می‌گوییم. باید به حرف پسرم گوش می‌کردم که با لحن گفتار و طرز نگاهش بی‌آن که کلمه‌ای به زبان آورد به من می‌گفت «بابا، داری گند می‌زنی؟»

و تمام این مدت پسر وظیفه‌شناس من کجا بود؟ بیاید کمی تحلیلش کنیم: اگر اولین دستورالعمل جاودانه شدن این باشد که هر کس باید از پدر خود بزرگ‌تر شود، پس این احتمال وجود داشت: من که تمام عمر مجسمه‌ی شکست بودم، حالا با شهرت و موقیتیم باعث شده بودم خصوصت در وجود جسپر متبلور شود. هر چهقدر بزرگ‌تر می‌شدم، نقشه‌اش برای جانشینی من بیشتر به شکست نزدیک می‌شد. خلاصه این که موقیت من اورا در معرض خطیر مهلك قرار می‌داد.

بادم می‌آید کمی بعد از مهمانی میلیونرها به من تلفن کرد.

وقتی گوشی را برداشتم گفت «داری چه غلطی می‌کنی؟»

گفتم «سلام پسرم». می‌دانستم چه طور باید به او ضربه بزنم.

«این کارت عاقبت خوشی نداره. خودت بهتر می‌دونی.»

«عروسی من می‌آی؟»

«داری شوخی می‌کنی. کی حاضره با تو ازدواج کنه؟»

«کارولین پاتس.»

«دوست برادرت؟»

بی‌پدرام میرد اگر یک ذره ملاحظه‌ام را بکند؟ قبول، طی این سال‌ها او را مرتبا خشونت فکری آزار داده‌ام، ولی نه از روی نفرت، از روی عشق. لااقل می‌تواند در این

بالآخره حرف زد. «می خوای چه کار کنی؟»
گفتم «نمی دونم.»

جسپر چیزی را که بیشتر مردم درک نمی کردند می فهمید؛ این که آدم رویه موت هنوز کلی تصمیم مهم دارد که بگیرد. می دانستم از من خواهد پرسید تا پایان عمر تحملش می کنم یا به مرگ رو دست می زنم. بعد نظرش را گفت. تکان خوردم.

گفت «بابا، لطفاً آهسته و با درد نمیر. خواهش می کنم به دست خودت بمیر.»
گفتم «دارم بهش فکر می کنم.» هم آسوده شدم و هم از این که ناگفتنی را به زبان آورد دلم شکست.

همان شب من و کارولین و جسپر مثل یک خانواده پشت میز شام نشستیم. این قدر حرف برای گفتن داشتیم که نمی توانستیم حرف بزنیم. جسپر تمام مدت نگاهم می کرد. می خواست مج مرگ را بگیرد. الان تقریباً مطمئنم من و جسپر می توانیم ذهن هم را بخوانیم و این خیلی بدتر از حرف زدن است. با این که هرگز به قصد گشت و گذار سوار ماشین نشده بودم پیشنهاد دادم با هم برویم گردش. شب سیاهی بود و ستارگان در ابرها دفن شده بودند. بی هدف و مقصد حرکت می کردیم و تمام مدت درباره ترافیک حرف می زدم، این که ترافیک چیزی نیست جز انبوهی از مردم شورشی که هر کدام سوار اسلحه‌ی متحرکشان هستند و به جنبش ابدی فکر می کنند.

جسپر داد زد «هی! بزن کنار!»

بدون قصد قبلی آمده بودم کنار اولین آپارتمان مان، جایی که موتور ذهنم بارها به پت پت افتاده بود. در زدیم و جسپر به مردی که یک عرقگیر کثیف تنش بود گفت می خواهد به همان دلیلی که کسی یک آلبوم عکس را ورق می زند نگاهی به خانه بیندازد. راهمان داد. وقتی در خانه راه می رفتیم این احساس به من دست داد که خانه را با زندگی کردن در آن نابود کرده‌ایم و پسمند حیات تیره و تارمان در هر گوشی خفهی خانه باقی مانده. فکر کردم ما جوهر مشکلات وجودی مان را در هوای آن جا دمیده بودیم و بیماری شناورمان تمام ساکنان پس از ما را مبتلا کرده بود.

دوباره سوار ماشین شدیم و مثل توب پین بال از این پاتوق به آن پاتوق رفتیم - خانه‌های غصی، پارک‌ها، سوپرمارکت‌ها، کتاب‌فروشی‌ها، سلمانی‌ها، میوه‌فروشی‌ها، تیمارستان‌ها، روزنامه‌فروشی‌ها، داروخانه‌ها، بانک‌ها - هر جایی که گم‌گشتنی‌های

حتا یک بار به کارولین و جسپر فکر نکرده بودم. اگر یک اشتباه غیرقابل بخشش در زندگی ام کرده باشم این است که تمام مدت انکار کردم ممکن است کسانی وجود داشته باشند که از ته دل عاشقم باشند.

فصل چهارم

یک روز رفتم محل کار جسپر. ماه‌ها بود ندیده بودمش، از عروسی ام به بعد، از زمانی که خودم را در معرض علم پژوهشکی قرار داده بودم. حتا بهش نگفته بودم سلطان دارم و فکر کردم با گفتن این موضوع به او در جایی نامناسب مثل محل کار ممکن است اتفاق ناجوری نیفتد. در اتفاقکش نشسته بود و از پنجه بیرون رانگاه می کرده، انگار منتظر تکامل انسان به مرحله‌ی بعد نشسته بود. وقتی نگاهش کردم این احساس غریب بهم دست داد که می توانم افکارش را بخوانم. زمزمهوار به ذهنم می آمدند: چرا به محض این که پشم مان ریخت و صاف ایستادیم از تکامل دست کشیدیم، مگر همه‌چیز پوست صاف و رُست خوب است؟

گفتم «جسپر.»

چرخید و با بدخلقی نگاهم کرد. «اینجا چه کار می کنی؟»

«من یه ک بزرگ دارم.»

«چی؟»

«کلیشه‌ی بزرگ.»

«چی داری می گی؟»

گفتم «کنسر دارم، سلطان. توی ریهم جای خزینه‌ن پیدا کرده. کارم تمومه.» سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم جوری که انگار تمام عمر ماهی یکبار سلطان گرفته‌ام و حالا - عجب ماجرایی - دوباره می‌تلا شده‌ام.

جسپر دهانش را باز کرد ولی صدایی از آن خارج نشد. هیچ کدام حرکت نکردیم. لامپ‌های مهتابی بالاسرمان چشمک می زدند. باد باعث می شد کاغذهای روی میزش خش خشن کنند. جسپر آب دهانش را قورت داد. صدای پایین رفتن بزار از مری اش را شنیدم. همچنان بی حرکت ماندیم. شیشه انسان‌های پیش از پیدایش زبان شده بودیم، انسان‌های دوران پارینه‌سنگی در اتفاق یک اداره.

«کدوم شون؟»

«اون یکی، یکی از میلیونرها نیست؟»

آسیایی لاغری را که پشت بار ایستاده بود با دقت نگاه کرد. بود یا نبود؟ مطمئن نبودم. نمی‌خواهم چیزی نژادپرستانه شیوه «همه‌شان شکل هم هستند». بگویم ولی حقیقتش نمی‌شود منکر شباخته‌اش.

جسپر گفت «نگاهش کن. داره مثل خر کار می‌کنه. چرا یه میلیونر باید کار کنه؟»

«شاید تمام پولش رو خرج کرده.»

«خرج چی؟»

«از کجا بدونم؟»

«من می‌دونم. شاید از اون آدم‌هاست که این قدر توی زندگیش کار کرده که نمی‌دونه غیر از کار کردن چه کار دیگه‌ای می‌تونه با زندگیش بکنه.»
مدتی نشستیم و به آدم‌هایی فکر کردیم که مجبور نند برای به دست آوردن اعتماد به نفس سخت کار کنند و از این‌که جزو این جور آدم‌ها نیستیم احساس خوشبختی کردیم. بعد جسپر گفت «صبر کن، یکی دیگه هم هست.»

«یکی دیگه چیه؟»

«یه میلیونر لعنتی دیگه! داره آشغال می‌بره بیرون!»

این یکی را شناختم، از او لین برندۀ‌ها بود. دنگ اگی! رفته بودم دم در خانه‌اش!
خودم شخصاً آزارش داده بودم!

«چه احتمالی وجود داره که...» صدایم خود به خود محو شد. ارزش گفتن نداشت. می‌دانستیم چه احتمالی وجود دارد. مثل یک میدان اسب‌دوانی که فقط یک اسب در آن می‌دود.

گفتم «عضوی...»

«کی؟»

«ادی. بهمون نارو زده.»

یک راست رفتیم ساختمان هایز و پرونده‌ی میلیونرها را درآوردیم. بارها و بارها خواندیم‌شان ولی نتوانستیم بفهمیم ادی چند نفر از آشایانش را به کمک نقشه‌ی من ثروتمند کرده. از پشت به من خنجر زده بود. امکان نداشت کسی بونبرد. ای افعی!

ما را منزل شده بود. نمی‌توانم هدف این سفر ناگزیر و غیراستعاری به عمق خاطرات را بیان کنم ولی می‌توانم به شما بگویم در هر مکان می‌توانستم خود گذشته‌مان را به روشی روز ببینم، انگار داشتیم گام‌های گذشته‌مان را دنبال می‌کردیم و بر هر رد پای محوشده پای خود را می‌دیدیم. هیچ چیز مثل سفری نوستالژیک تور را نسبت به گذشته و حال بیگانه نمی‌کند. همچنین آن‌چه را در توبی تغییر مانده می‌بینی، چیزی که شهامت یا قدرت عوض کردنش را نداشته‌ای، همچنین تمام ترس‌های گذشته‌ات را، آن‌هایی که هنوز همراه است. شکسته‌هایت قابل لمس می‌شوند. وحشتاتک است این‌که هر جا راه بروی به خودت تنه بزنی.

جسپر گفت «عجبیه، نیست؟»

«عجبی کلمه‌ی گویایی نیست.»

به هم نگاه کردیم و خنده‌دیم. تنها نکته‌ی مثبت همراهی مان این بود که فهمیدیم خصومت دوطرفه‌مان آن‌قدرها هم که فکر می‌کردیم عمیق نیست. در ماشین حرف زدیم و از خاطرات گفتیم و خنده‌دیم. تنها شبی بود که احساس کردم در وجود پسرم یک دوست دارم.

حدود سه صبح خسته شدیم و اشتیاق‌مان فروکش کرد. تصمیم گرفتیم سفرمان را با یک نوشیدنی در فلش‌بات تمام کنیم، کلووی که یک مدت مدیرش بودم و بعد با ماشین اسپورت قرمز تقریباً نابودش کردم.

دربان گفت «بیاین تو! را قاص‌های خوشگل! بیاین تو!»

رفتیم تو، از راهرو سیاه آشنا با چراغ‌های چشمکزان قرمز گذشتم و وارد فضای اصلی شدیم. همه‌جا پر از دود بود، بیشتر دود سیگار برگ، ولی از ماشین دود روی صحنه هم مقداری رویه‌بالا پیچ و تاب می‌خورد. حتا به ذهن‌ت هم خطور نمی‌کرد روزی یک دیوانه یک ماشین قرمز را به سالن رقص کوییده. اطرافم رانگاه کردم— نگهان عوض شده بود. همان هیکل، همان حالت مسخره، ولی چهره‌ای متفاوت. دخترها هم عوض شده بودند. از آن‌هایی که قبل از استخدام می‌کردم جوان‌تر بودند. من!

استخدام این‌ها! با چشم‌هایی که داشتند از صورتم می‌پریدند بیرون! من! از بند رسته!

پشت میزی جلو صحنه نشستیم و نوشیدنی سفارش دادیم و آرام نوشیدیم.

جسپر گفت «خدای من، بارمن رو نگاه کن.»